

اتاراکسیا 1

و قسم به قلم و هر آنچه مینویسد ✨💖

شروع رمان آتاراکسیا 💖

یعنی (آتاراکسیا) "ataraxie" -

داشتن آرامش محض از لحاظ روانی و احساسی.

،مثل وقتایی که روح و جسمت تو آرام ترین حالت ممکنه

،مثل زمانی که صدای دریا رو می شنوی

پارت_1#

ساهی:

طبق معمول صبح خیلی زود بیدار شدم تا به کارهای مزرعه آقای جکسون برسم.

بعد از شستن دست و صورتم ب مرغدونی رفتم و درشو باز کردم تا مرغ و خروسا بیان بیرون تا بتونم تخم مرغ هاشونو جمع کنم و بعد

رفتم تا به جنا غذا بدم (جنا گاو آقای جکسونه) بعد رفتم ب سمت خونه آقای جکسون تا تخم مرغ هارو تحویل بدم

بعد از دادن تخم مرغ ها به خانم جکسون راهی آلونک خودم شدم تا صبحونه بخورم

اتاقک کوچولوی من کنار دامداری بود و شب تنها خوابیدن یکی از معضل های من

بعد از خوردن کمی مربا که خاله بتی برام آورده بود موهامو باز کردم تا شونه کنم

هیچ وقت ب داشتن آینه تو این آلونک فکر نکرده بودم البته نیازی هم نیست صورت غیر عادیمو هر روز ببینم

من ی زال بودم (آلبینو☆)

موها و ابرو ها و حتی مژه های من رنگ سفید بودن و چشم هایی ک بین بنفش و ابی متغییر بود

،مردم این دهکده فکر میکردن من شومم. چون با همشون متفاوتم

بچه ک بودم توی پرورشگاه مورد تحقیر بقیه بچه ها قرار میگرفتم و پیرزن جادوگر خطاب میشدم و همین چیزا باعث گوشه گیری و غیر

اجتماعی بودن من شده

تا اینکه بالاخره بعد از 18 سالگی که هیچ کسی برای سرپرستی من نیومد مسئول پرورشگاهمون ک ی پیرزن خرفت بود من رو به اقا و

خانوم جکسون فروخت تا در ازای جای خواب توی مزرعشون کار کنم.#پارت_2

سرزمین خدایان

آرس:

صدای زئوس بزرگ میومد که داشت دستور تبعید پسر ناخلفشو ب نگهبانان میداد

نگهبانان سعی در نزدیک شدن بهم و داشتن ولی جرعتشو نداشتن ب ارس نزدیک بشن چون میدونستن نمیتونن در برابر خدای مبارزه دووم

بیارن

رو ب زئوس فریاد کشیدم

تو نمیتونی من رو ب خاطر برقرار کردن عدالت در حق خودم از اینجا تبعید کنی-

تو اینجا چیزی رو تعیین نمیکنی پسر. چ جور عدالتی رو برقرار کردی که سر دست راست و وزیر مورد اعتماد من رو از تنش جدا کردی+

اگه کسی ب هرا دست میزد تو چیکار میکردی؟؟؟

پسر قبول کن که همه تفصیر ها گردن افردیده اس اون اگر معشوق خوبی بود وزیر من رو اغفال نمیکرد+

دیدي که سزای اونو هم دادم عاقبت خیانت ب من مرگه.

اینجا من دستور میدم و توهم مجبوری از من، زئوس بزرگ اطاعت کنی +

همونطور ک گفتم ب زمین تبعید میشی و تا سیاهی درونت رو پاک نکردی برگشتنت ممنوعه

سپس با قدرت بلند شد و تیری ب سمتم پرتاب کرد

.لحظه اخر چشمم به هرا افتاد و چشم های اشکی اون اخرین چیزی بود ک دیدم

و بعدش سیاهی مطلق.....#پارت_3

ساهی

شب از نیمه گزشته و بود و من خواب ب چشمهام نمیومد

،چون اقا و خانم جکسون برای دیدار اقوام به شهرشون رفته بودن و من تنها بودم

.حتی با وجود پلک سگ نگهبان باز هم نمیتونستم بخوابم

اروم خودمو تکون میدادم و لالایی که از مادرم ب خاطر داشتم رو زیر لب زمزمه میکردم. ک با صدای وحشتناک برخورد یچیزی با سقف

خشکم زد. قلبم انگار داشت تو سرم میزد. دست و پاهام سر شده بود و نمیتونستم برم بینم چیه

بعد چند دقیقه تکونی به پاهای بی حسم دادم و چراغ نفتی رو برداشتم و رفتم بیرون صدای گاو ها از گاوداری میومد

با پاهای لرزون رفتم سمت در گاوداری و بازش کردم لرزون رفتم جلو و چراغ نفتی رو گرفتم سمت چیزی سقف و سوراخ کرده بود و از

.سقف افتاده بود پایین

!!!!اون خدای من

!!... ای.... این ن... نمی..... نمیتونه واقعی باشه

ی مرد وسط گاوداری اونم با بدن خونی و لباسای پاره رفتم جلوتر و تو صورتش دقیق شدم

وای خدای من او... اون بال داره

وای خدایا اون ی جفت بال داره

خدایا خوابم یا بیدار ..؟؟

دستمو اروم رو باله‌هاش کشیدم خدایا یعنی بیدارم این واقعیت داره

ینی ی فرشته اس؟

!پس چرا باله‌هاش سیاه رنگه.؟؟

هزار تا سوال تو مغزم بود و هیچ جوابی براشون نداشتم.#پارت_4

ساهی:

به زور از شوک در اومدم و سعی کردم فرشته سیاه رو ببرم داخل الونک تا زخماشو ببندم

(میگم فرشته سیاه چون نمیدونم چی صداش کنم)

،وزنش برای من لاغر مردنی که ب زور 45 کیلو بودم خیلی سنگین بود

با هر مکافاتی ک بود بردمش روی تختم و بلند که شدم

.هوار استخوانای کمرم در اومد

لباساشو از جلو باز کردم ونگاهی ب زخم روی سینه اش انداختم

زخم انگار جای نیزه یا چاقوی خیلی تیز بود

با اب ولرم زخمشو شستم و کمی مرهم بهش زدم زدم و نشستم زیر تخت و نگاهش کردم

قد بلند و هیكل ورزیده و از همه عجیب تر اون باله‌اش
موهای تیره و ابرهای کشیده و درهمش و بینی استخوانی و لب‌های پرش. مرد زیبایی بود
.خیلی دوست داشتم چشم‌هاشو باز کنه
با صدای خروس ب خودم اومدم و بیرونو نگاه کردم
خدای من هوا روشن شدع بود
رفتم ب کارام رسیدگی کردم و اومدم برای فرشته ی سیاه
کمی سوپ درست منم
بعد درست کردن سوپ، صندلی رو اوردم کنار تخت و روش نشستم تا اون بیدار بشه
همینجوری که نگاهش میکردم پلکام سنگین شد و به عالم خواب فرو رفتم.#پارت_5

ارس

با دردی که توی قفسه سینه ام پیچید چشمو باز کرد
!!!من کجام؟!؟!
ی اتاق کوچیک و ی تخت تکنفره و وایسا ببینم این چیه
ی. کپه موی سفید که سرشو گذاشته بود روی تخت و خوابش برده بود
روی تخت نیم خبر شدم و سرشو تکون دادم
پیس پیس..... هی خانوم_

یهو مثل جن زده‌ها سرشو بالا آورد و زل زد بهم
وای خدای من این حتی از الهه‌های زیبایی زئوس هم زیبا تره
پوست سفید و مهتابی و موها و مژه‌ها و ابروهای سفید
چشم‌های تیره ای ابی و بنفش
لبای صورتی و کوچولو
:همینجوری بهم زل زده بودیم داشتیم همو انالیز میکردیم که دختره با تنه پته گفت
ت..... تو..... واقعا یه فرشته ای؟؟؟؟؟؟_
:پوزخندی زدم صدای لرزانش و گفتم
+فرشته چیه من. خدام+
.دختره مثل سگته ایا نگاه میکرد و کم مونده بود چشای ابیش بیوفتن زمین
.بسه دگ منو خوردی، چیزی برای خودن تو خونت پیدا نمیشه _
ا... الان م.. می.. میارم براتون_
.تند و فرزند جاش پرید و رف سراغ اجاق گازش
نوی تخت نیم خیز شدم و بالهامو باز کردم و خواستم تکونشون بدم
اه لعنت بهش. زئوس مادر ب خطا. طلسم کرده
رنگ پرهای بالم از سفید ب سیاه تبدیل شده بود
اومممم اونقدرام بد نیس حد اقلش به شخصیت خودم میاد.#پارت_6

:ساهی

سوپو تو ی کاسه ریختم و بردم جلوش گذاشتم
:با قیافه جمع شده انگار ک ب چیز چندش نگاه کنه به سوپ نگاه کرد و گفت
این دیگه چیه مطمئنی میشه خوردش!?!?
اره دیگه مگ تو بهشت ب شما چی میدن!?!_

:نیم نگاهی بهم انداخت و گفت

.بهشت دگ کجاس. اگ منظورت سرزمین خدایانه که اونجا مرغ بریون سرو میکنن برای من-

اوه متاسفم فرشته ولی من فک کردم سوپ برات بهتر باشه-

میشه اینقد بهم نگی فرشته احساس میکنم دخترم+

:با این حرفش خندم گرفت سرمو انداختم پایین و با خند و خجالت گفتم

خب.... خب من اسمتونو نمیدونم-

+ آرس

ببخشید چی؟-

+ آ... رس... آرس تکرار کن یاد بگیری+

خوشبختم آرس-

+ خب کمرنگ خانوم تو نمیخای اسمتو بگی

.با شنیدن کلمه کمرنگ اخمام توهم رفت این لقب دیگه واقعا انصاف نبود

:با کمی حرص و ناراحتی جواب دادم

.اسمم ساهی هس. در ضمن کمرنگ هم نیستم -

+ خب حالا ساهی یا کمرنگ من هرچی بخام صدات میکنم+

.حالا میشه اون سوپتو بدی بخورم

با گفتن این جمله سوپو ازم گرفت و شروع کرد ب خوردن.#پارت_7

:ساهی

:مثل قحطی زده ها سوپو تا اخر خورد و رو بهم گفت

دیگ نداری؟؟-

الان برات میارم+

،رفتم و قابلمه کوچیک سوپ رو که سرد شده بود. دادم دستش

.شروع کرد ب خوردنش. همینجور ک مشغول بود نگاهش میکردم

قابلمه رو هم تموم کرد و خاست بلند بشه که قیافه اش از درد توهم شد و بازم نشست

نمیدونم چرا از درد کشیدنش قلب من فشرده میشد

نگران از جام بلند شدم و رفتم جلو و گفتم بزار زخمتو ببینم

دراز کش شد و زخمشو بررسی کردم

خونریزی داری. این زخم جای چیه؟-

+ ندونی بهتره+

میخای برات مرهم بزارم؟؟-

+ فک نکنم تاثیری روش داشته باشه ولی باشه بزارم+

.پاشدم و رفتم مرهم دست ساز و اوردم و رفتم کنارش نشستم. با دستام مقداری از دارو رو برداشتم و روی زخمش زدم

موقع زدن زخم همش چشمام روی بدن ورزیده و تیکه های شکمش هرز میرفت

. و اون با هربار گرفتن مچم ی وری خند میزد

کارم ک با چشم چرونی بسیار تموم شد خاستم بلند بشم که مچ دستمو کشید که روی بدنش افتادم و خاستم نیم خیز بشم ک دستشو پشت

و دور کمرم انداخت و نگهم داشت.#پارت_8

:آرس

.دستمو پشت کمرش گذاشتم و نذاشتم از روی من کنار بره وزنش مثل پر سبک بود

گمون کنم تو عمرش بجز سوپ چیزی دگ ای نخورده

چشم توی صورتش کنکاش میکردن

و از چشمای ترسیده و دو دو زنش به بینی کوچولو و نوک سرخش و لبای نیمه باز وسوسه کننده اش
و بعد گردن نازک و سفیدش و ترقوه هایی که داشتن
منو ب گاز گرفتن و کبود کردنشون دعوت میکردن
همینجوری تجزیه و تحلیلش میکردم که یکهو مت تیری مه از کمان رها شده از زیر دستم در رف
.و پشتشو بهم کرد

:ساهی

.پسره ی چشم چرون کم مونده بود بخورتم

هوففففففف

:دستی ب لب های قرمز شده ام کشیدم و برگشتم و رو بهش گفتم

هی آقای ارس! حد خودتو بدون. و بهم نزدیک نشو-

:ی وری خندی زد و گفت

چیه کمرنگ کوچولو نکنه میترسی جلوی جذابیت من کم بیاری؟ هوممم؟ البته اشکالی نداره اگ بخای من پایه ام-

.و بعدش چشمکی بهم زد

.حس کردم از شدت خشم و خجالت حرارت از گوش هام بیرون میزنه

:پر حرص پشت چشمی نازک کردم و گفتم

حرفتو نادیده میگیرم. من میرم ب کارهام برسم و لطفا استراحت کن و بیرون نیا تا کسی نبینتت.#پارت_9-

:ساهی؛

!!مشغول جمع کردن تخم مرغا و بعدشم دوشیدن شیر شدم و اوه یادم اومد سقف گاوداری سوراخه

.اگه آقای جکسون بیاد و ببینه تو درد سر میوفتم اما من چجوری تعمیرش کنم

!!اوفف خدایا. لطفا کمک کن

.همینجوری ماتم زده به سقف نگاه میکردم که با صدایی کنا گوشم هینی کشیدم و پریدم بالا

برای چی ماتم گرفتی سفید برفی؟-

:پشت چشمی نازک کردم و گفتم

اگه صاحب مزرعه بیاد و ببینه سقف دامداریش اینجوری شده من و میندازه بیرون. و صد البته تو هم بی خانمان میشی و اواره میشیم+

.بعدشم باید بریم گدایی! البته میتونیم سیرک راه بندازیم شک ندارم من پول خوبی میدن تا یک فرشته رو از نزدیک ببینن

خب خب خب. استپ کن. سقفو برات درست میکنم و اگ ی بار دیگه از ب نمایش گذاشتن من و پول در آوردن حرف بزنی اون چشمای-

.قشنگتو از کاسه اش در میارم و میدم ب خودت تا باهاش سوپ درست کنی

.پشت بند این حرف هم قاه قاه ب حرف خودش خندید

.از تصور سوپ درست کردن با چشمای خودم صورتم در هم شد و قیافه ام چپ شد

خنده جذابی به قیافه کج و کوله من زد و گفت

خب بگو ببینم چ ابزاری برای تعمیر اینجا داری تا مت روز اولش درستش کنم.#پارت_10-

:ساهی

.از انباری وسایل و ابزار های آقای جکسون رو برداشتیم و آرس مشغول تعمیر سقف دامداری شد

.منم تو این بین رفتم و ناهار سانددپیچ درست کردم و اوردم تا بخوریم

.وقتی رفتم تو هواسش بهم نبود و مشغول کار بود

نگاهم نا خوداگاه رفت سمت دستای قوی و مردونه اش که زا مهارت و تند و فرزند داشتن کار میکردن و موهای زیباش که ریخته بودن روی

.پیشونیش و اون بالهای با ابهت و زیبای سیاه. خدایا هر چقدر که بهش نگاه میکردم بیشتر دوست داشتم محوش بشم

خدایا ینی اینو برای من فرستادی؟

امیدوارم این فرشته نجات من باشه. همینجوری توی افکارم غوطه ور بودم که با پرشی از بالا پرید و جلوی پام ایستاد. شوکه از حرکتش مثل سیخ سر جام ایستادم و اون دستشو دراز کرد تا ساندویچ رو از دستم بگیره. برخورد دستای گرمش با دستای همیشه سرد من باعث شد لرزی ب بدنم بیوفته و موهای بدنم سیخ بشه. ب خودم ک اومدم اون ساندویچشو تموم کرده بود و نگاهش ب لقمه نیمه گاز زده من بود. ساندویچ رو به طرفش گرفتم و گفتم: میتونی مال منم بخوری من سیرم-
ی: وری خندی زد و ساندویچ رو ازم گرفت و همونطور که به سمت دهنش میبرد گفت + دختر جون بهتره بگی ساندویچ من، وگرنه مال من رو مغز من چیز دیگه ای برداشت میکنه.#پارت_11-

:ارس

.با حرفم در لحظه گونه هاش سرخ شد و شبیه یه توت فرنگی خوشمزه رسیده ابدار شده بود. ناخودگاه دستم رفت سمت گونه های گلگونش و نوازشش کرد. دخترک مسخ شده توی چشمام نگاه میکرد و با برخورد کف دستم با گونه هاش چشماش بسته شد. نگاه کردن ب منظره رپ ب رو خاطراتی رو برام تداعی میکرد. روزهایی که با افرویدته داشتم. اه لعنت بهش دستمو یهو کشیدم و پشتمو بهش کرد و دستی تو موهای اشفته ام بردم و گازی ب ساندویچ دستم زدم و با دهان پر رو ب ساهی ک مثل برق گرفته ها وایستاده بود گفتم. خب کار سقف که تموم شد. کار دیگه ای داری ک کمکت کنم؟؟
.سرشو ب چپ و راست تکون داد و با صدلی ضعیفی گفت نه ممنون.
سری تکون دادم و راه افتادم سمت اتاقکش و رفتم داخل خودمو روی تخت پرت کردم و چشمامو بستم. مغزم از هجوم افکار و خاطرات گذشته داشت منفجر میشد. ی جای توی سینه ام داشت درد میگرفت با تداعی خاطرات اون ه. ر. ز. ه. چطور تونسته بود با من اینکارو بکنه. با من احمقی که با اینکه دور و برم پر از الهه های زیبایی بود و چشمام فقط اونو میدید. با منی که با وجود مخالفت هرا (مادرشه) باز هم دوستش داشتم و میخاستم که مال من باشه.#پارت_12

:ساهی

.تا کارهامو تموم کنم افتاب غروب کرد. و با خستگی رفتم به سمت خونه. درو باز کردم و رفتم تو هیچ صدایی نیومد. ینی خاب بود؟
ب ارومی رفتم سمت تخت خاب و دیدم چشماش بسته اس و قفسه سینه اش ب ارومی بالا پایینه میشه. این ینی خوابه خوابه.
اروم رفتم و روی صندلی کنار تخت نشستم. نگاهی ب بال هاش انداختم و با خودم گفتم مگ چند بار فرصت دیدن و دست زدن ب بال ی فرشته نصیب ادم میشه.
.پس بزاری دستی به بال هاش بزدم.
اروم روی پرهای انتهایی بالش که از تخت اویزون بود کشیدم و ذوق زده از دست زدن به بالهاش نیشم شل شد..
..اهم... اهم... خانوم کوچولو. اوقور بخیر-
...هیییع+
.ترسیده سرمو بالا کردم و دیدم که ی وری ب دستش تکیه داده و با تفریح منو نگاه میکنه.
:با من من گفتم
.خب... خب... میخاسم قبل اینکه بمیرم حد اقل ب بالهای ی فرشته دس زدع باشم-

نگاهش یجوری شد و دستشو دراز کرد و روی سرم کشید و با لحنی ک کمی مهربون شده بود گفت:

حیف تو نیست با این همه زیبایی برای مردن#پارت_13_

:ساهی

.با این حرفش دلم لرزید و چشمام پر شد چقد بی جنبه بودم که با یه کوچولو توجه و محبت اینقدر از خودم ضعف نشون میدادم
قطره اشکی از چشمم افتاد که با نوازش ملایم با نوک انگشتش اونو پاک کرد و دستشو کشید عقب و برای عوض کردن فضا با لحن خنده
داری گفت:

.خب کمرنگ خانوم بسه دگ پررو نشو نمیخای ی شام بهمون بدی؟ کم کم دارم فک میکنم اون مرغ و خروسای صاحب کارتو کباب کنم
:لبخندی زدم از جام بلند شدم و در همین حین گفتم_

الان امداع میکنم تا بخوریم

مشغول درست کردن شام شدم و بعد خوردن شام. و جمع کردنش. خیلی خابم میومد و بدون توجه به ارس بالشت کوچولو و ملحفه ای
برداشتم و گوشه ای دراز کشیدم و تا سرم به بالشت خورد. تو عالم بی خبری فرو رفتم

:آرس

.متوجه شدم که دختر کوچولو روی زمین با ی بالشت کوچولو خوابش برده

.جوری تو خودش جمع شده بود که انگار سردشه

اروم دست زیر زانو و کمرش انداختم و بلندش کردم مثل پر سبک بود. دستاشو حلقه کرد دور گردنم و مثل گربه سرشو به قفسه سینه ام ما.
ل. ید

اوف لعنت بهش این دختر داره وحشی درونمو بیدار میکنه.#پارت_14

ارس

اروم گذاشتمش روی تخت و خواستم دستاشو جدا کنم که بیشتر بهم چسبید و با لحنی ک انگار داشت گریه میکرد گفت

.ماماااان.... ولم نکن من میترسم_

:کمی خم شدم و درگوشش اروم زمزمه کردم

.هیشششش دختر کوچولو اروم باش.... من اینجام_

.کمی موهاشو نوازش کردم تا ب خواب بره

.از ب خواب رفتنش که مطمئن شدم پتو رو روش کشیدم و خودم رفتم تا روی زمین بخابم

صبح زود با صدای کوبیده شدن ب در بیدار شدم و نگاهی به ساهی کردم ک غرق خواب بود

.غروند کنان ب طرف در رفتم و بازش کردم

یه پیر مرد حدودا 60 ساله با ریش های سفید و قدی متوسط دست ب کمر ایستاده بود و با دیدن من چشماش گرد شد و

:با لحن تندی گفت

تو دیگه کی هستی؟ دختره کجاست؟_

با صدای بلندش ساهی دوان دوان اومد جلوی در و رو ب مرد گفت توضیح میدم آقای جکسون. من... من... فقط خب فکر کردم که یه

...فرشته است و اگه کمکش نکنم

:وسط حرف ساهی پرید و گفت؛

!ساکت شو دختره ی ه. ر. ز. ه، هنوز اونقدر پیر و خرفت نشدم که تو من رو گول بزنی.. کو کجاست کدوم فرشته؟!_

!معشوقتمو برداشتی اوردی توی ملک شخصی منننن؟

.همین حالا جل و پلاستو جمع میکنی و گورتو گم میکنی با این پسره

.....اما آقای _

+ صدا نشنومممم+

:نگاه بدی بهم انداخت و رفت و حین رفتن گفت

ی ساعت دیگه اثری از تو و اون پسر تو مزرعه ام نبینم.#پارت_15

ارس:

شرمنده و ناراحت به ساهی نگاه میکردم که با گریه و ناراحتی داشت چند تا لباسو توی کیف کوچیکی جا میداد و هر از گاهی دماغشو بالا میکشید.

با دیدن این صحنه قلبم فشرده شد و عذاب وجدان گلومو گرفت.

:جلو رفتم و کنارش زانو زدم و صورتشو با دوتا دستم گرفتم و وادارش کردم به من نگاه کنه خیره ب چشمای اشکیش با لحن جدی گفتم من باعث این شدم که تو خونتو از دست بدی و ب این حال بیوفتی. قول میدم تا برای تو خونه و سرپناه خوب پیدا نکردم تنهات نمیزارم. لطفا بهم اعتماد کن و همراهم بیا به شرافتم قسم میخورم نمیزارم اسبیبی بهت برسه.

:مردمک های اشکیش توی صورتم چرخ میخورد و بعد تمون شدن حرفم مظلومانه سرشو بالا پایین کرد و گفت:

قول میدی؟-

.اره قول میدم آرس سرش بره قولش نمیره-

.حالا هم پاشو تا از اینجا بریم.

خودم بلند شدم و دست دخترک رو هم گرفتم و بلندش کردم

.و کیف کوچولو شو هم ب دست گرفتم و ب سمت بیرون اتاقک ب راه افتادم. ساهی هم مثل جوجه اردک ب دنبالم میومد

:موقع بیرون رفتن پیرمرد احمق تکیه داده به حصارهای مزرعه نگاه چپی ب ساهی انداخت و گفت:

اون بیرون خوش بگذره مطمئنم برای ه. ر. ز. ه ای مثل تو سر و دست میشکنن-

:با این حرفش خونم ب جوش اومد و حمله کردم سمت پیرمرد و یقه اشو تو مشتتم گرفتم و اوردمش بالا و غریدم+

.برو خدارو شکر کن که با پیری ها کاری ندارم وگرنه دندوناتو تو دهنتم خورد میکردم ابله-

بعدم انداختم روی زمین و ب طرف ساهی ک خشک شده نگامون میکرد رفتم و دست کوچولو و یخ زده اش رو تو دستم گرفتم و ب راه

افتادم.#پارت_16

ساهی:

دستم توی دست ارس بود و دنبالش قدم برمیداشتم و توی مغزم پر از فکرهای مختلف. که چه چیزی در آینده منتظرمه

.و منی که تموم عمرم و توی پرورشگاه و بعد اون توی مزرعه گزروندم چطور میتونم توی جامعه زندگی کنم

.تنهای تنها بدون پشتوانه

:ب خودم ک اومدم ارس ب داخل دهکده رسیده بود. و ایستاد و رو ب من گفت:

خب من اینجاها رو نمیشناسم کجا میتونیم بریم؟-

منم نمیدونم. من تا حالا بجز پرورشگاه و مزرعه جایی نرفتم-

.و بعد این حرف چونه ام لرزید و اشکام جاری شد

:ارس نوچی کرد و گفت:

ای بابا چرا گریه میکنی دختر خوب، چیزی نشده که میریم ب شهر اصلا هوم؟ چطوره دوس داری؟-

خواستم جواب ارس رو بدم که با صدای اشنایی ب عقب برگشتم

وای خدای من ساهی دخترم خودتی؟-

صدا صدای خاله بتی بود که گاهی ب مزرعه برای خرید شیر میومد و با من دوست بود شاید تنها دوست و ادم مهربونی ک من تو زندگیم دیده بودم.

:خاله بتی نزدیک اومد و منو در اغوش گرفت و گفت:

ساهی تو داخل ده چیکار میکنی؟ چطور اومدی اینجا؟ این آقای جوان کیه همراهت؟-

.خاله بتی این ارس هست و من رو آقای جکسون از مزرعه بیرونم کرد اون فکر میکنه من دختر بدی هستم+

اون پیرمرد حرفت خیلی غلط کرده. بیا بریم خونه من تا مفصل صحبت بکنیم.#پارت_17-

:ساهی

.همراه خاله بتی به خونه اش رفتیم و اون برامون چایی گرم و کلوچه آورد تا کمی گرم بشیم.

و من هم براش داشتم توضیح میدادم که آقای جکسون دچار اشتباه شده

اره دیگه واقعا نمیدونم چیکار کنم ارس هم با اینکه ی فرسته اس کاری ازش برنمیاد.

واسا ببینم ینی چی که فرشته اس دخترم+

!خاله بتی تو مگ بالهاشو نمیبینی؟؟؟ ببین چقد قشنگه!؟_

.خاله بتی دستی ب پیشونیم گذاشت و گفت نه تب هم نداری که هذیون بگی دختر چت شده فرشته چیه. نکنه سرت ب جایی خورده

:میخاستم بازم توضیح بده که ارس جواب داد

منظور ساهی رو اشتباه متوجه شدید اون میخاست بگه که من رو مثل یک فرشته نجات میبینه مگه نه عزیزم؟؟؟_

:دوباره خواستم توجیحش کنم که دست داغ ارس از زیر میز روی پاهام قرار گرفت و فشارش داد و باز هم تکرار کرد

مگه نه ساهی؟ هوم؟

:با حواس پرتی ب خاطر برخورد دستش با پاهام گفتم._

ار.. اره._

:خاله بتی با ذوق ب ما نگاهی انداخت و گفت:

خوشحالم ک پسر خوبی مثل تو مراقب این دختره.. لطفا هواشو داشته باش این دختر مثل یک جواهره

.و پشت بندش لبخندی به روی من پاشید

:ارس هم جواب داد

.ساهی برای من خیلی مهمه._

دلم با شنیدن این جمله ضرب گرفت و پروانه درون دلم ب پرواز در اومدن#پارت_18

:ارس

هنگام غروب افتاب. خاله بتی از ساهی خاست تا امشب رو خونه اون بمونیم و اون هم قبول کرد و تا خاله بتی برای کاری بیرون رفت. با

:لحن خیلی جدی رو کرد به من و گفت

ارس تو واقعا کی هستی؟ چرا من میبینم که بال داری ولی خاله بتی و آقای جکسون نمیتونن ببینن. ینی من دچار توهم شدم؟؟_

خودمم نمیدونم چرا اونا بالهای من و نمیبینن ولی بهت اطمینان میدم تو توهم نزدی من بال دارم ولی الان زئوس نفرینم کرده و نمیتونم._

.ازشون استفاده کنم تا وقتی که اونها به رنگ سفید قبلیشون برگردن

.زئوس کیه؟ چرا با تو همچین کاری کرده؟ من خیلی گیج شدم+

زئوس خدای خدایان پدر منه. پادشاه سرزمین خدایان اون من رو ب خاطر اینکه سر وزیرشو از تنش جدا کردم از اونجا تبعید کرده و تا_

.روشنایی درونمو برنگردونم نمیتونم برگردم سرزمین خدایان

ت.. تو... اونو کشتی؟ چرا اخه؟_

شاید یه روزی گفتم ولی اینو بدون حقش بود. لازم نیست ازم بترسی. من با لیدی های زیبایی مثل تو خیلی مهربونم+

:با این حرفم چشاش گرد شد و گفت

نمیخام با من مهربون باشی._

و سریع بلند شد و فرار کرد. از این حرکتش خندم گرفت و به بیرون رفتنش نگاه کردم و با خودم فکر کردم چجوری میتونم این دختر و توی

جامعه تنها بزارم.#پارت_19

:ساهی

.شب موقع خواب خاله بتی خودش توی اتاق و روی تخت خوابید و ب من و ارس هم بالشت و پتو داد تا توی حال بخابیم

.ارس هم در کمال جنتلمن بودن ب من گفت روی کاناپه بخابم و اون روی زمین میخابه

.شب از نیمه گذشته بود و هیچ صدایی از خونه نمیومد. و تنها صدای شکننده سکوت صدای سوختن هیزم ها توی شومینه بود

:کمی به سمتی ک ارس خابیده بود متمایل شدم و اروم صداش کردم

ارس-

چیه کمرنگ کوچولو؟-

نخابیدی!؟-

نه خابم نمیبیره. تو چرا نخابیدی ساهی؟-

نمیدونم، داشتم ب این فکر میکردم که کجا رو پیدا کنم تا بمونم-

.به این چیزا فکر نکن من هستم تا تورو به ی جای امن ببرم و از زندگیت مطمئن باشم. تا مطمئن نشدم از پیشت نمیرم-

بعد اینکه مطمئن شدی برمیگردی اون بالا؟-

.نمیدونم. بسه دیگه دختر بگیر بخواب فردا روز طولانی در پیش داریم-

دیگه حرفی نزدم ولی خوابم نیومد و تا صبح توی افکارم غوطه ور بودم و هراس داشتم از زندگی که ارس داشت برای من ترتیب میداد.

میترسیدم از فردا و اتفاق هایی که قرار بود برای من بیوفته.#پارت_20

ساهی:

فردا صبح بعد از خداحافظی با خاله بتی، راه افتادیم تا از این دهکده به سمت شهر بریم

.کمی پیاده ره رفتیم و منی ک تا حالا این همه مسافت نرفته بودم پاهام به گز گز افتاده بود

:سر جام ایستادم و با صدای نالانی ارس رو صدا زدم

.ارس!! ... من واقعا نمیتونم ادامه بدم-

چیشده؟؟؟+

.خسته ام و پاهام درد میکنه لطفا استراحت کنیم من مثل تو قوی نیستم-

.ببخشید یادم نبود باشه بیا کمی زیر سایه اون درخت استراحت کنیم+

.ب زور خودمو زیر درخت رسوندم و روی چمن ها نشستم و پاهامو از کفش در اوردم و ماساژ دادم

.اوه لعنت بهش پاهام تاول زدن. ب تاول های دردناک دستی کشیدم و نالیدم

ب خدا من نمیتونم راه برم پاهام زخم شده بین-

.باشه یکم استراحت کن اک نتونستی من بغلت میکنم+

.وای نه بعد همه فکر میکنن من نسبتی با تو دارم-

خب بزار فکر کنن. چی میشه مگه. واسا ببینم نکنه کسیو زیر نظر داری که نمیخای فکر کنن با منی؟؟؟+

من؟؟؟ نه! من ب غیر از تو با هیچ مرد جوونی برخورد نداشتم راستش من زیاد با بقیه مردم جور نمیشم یعنی اونا از من خوششون نیامد-

فکر میکنن حتما یه عیبی دارم که این رنگی شدم

.ولی ب نظرم اشتباه میکنن من میتونم ب جرعت بگم که تو حتی از الهه های زیبایی هم زیبا تری-

.با این حرفش پروانه ها توی دلم ب پرواز در اومدن و قند تو دلم اب شد

با گونه های رنگ گرفته رو بهش گفتم: ممنون که سعی میکنی حالمو خوب کنی حتی اگه حرفت دروغ هم باشه شنیدن اینکه من زیبا هستم

.اوت هم از زبون یک فرشته واقعا برای من با ارزشه

پارت_21#

ارس:

نمیدونم چرا اصرار داری من و یه فرشته بدونی ولی هر چی که گفتم مثل حقیقته. چون تو با بقیه متفاوتی دلیل بر این نیست که عجیب

.غریبی. میتونه دلیل بر این باشه که خاص و کمیابی

.بدون حرف با اون چشمای درشت و چند رنگش خیره نگام میکرد و فقط سرشو تکون میداد

در همین حین که استراحت میکردیم یک ارابه از راه رد میشد و بارش کاه بود بلند شدم و دستی برآش ببند کردم و راهشو پرسیدم. نرد

.میانسالی بود و گفت که به سمت شهر داره میره و من هم ازش خاستم تا مارو هم پشت درشکه سوار کنه و اون هم قبول کرد

برای سوار شدن ساهی داشت تلاش میکرد و نمیتونست طی یه حرکت کمرشو گرفتم و بلندش کردم و گذاشتمش روی گاه ها. و خودمم با یک جهش سوار شدم و از راننده خواستم حرکت کنه

.ساهی نگاهش به اطراف بود و حواسش نبود و من از فرصت استفاده کردم و از منظره زیبایی که ساخته بود فیض بردم

موهای قشنگش زیر نور افتاب میدرخشیدن و با هر تکون درشکه و وزش باد توی هوا می رقصیدند. سنگینی نگاهمو حس کرد و برگشت و با حالت سوالی نگام کرد و متوجه لب های سرخ شده در اثر نور خورشیدش شدم و گفتم:

.بیا نزدیکتر_

چرا چیزی شده؟+

دستشو کشیدم و نشوندمش کنار خودم و بالهامو گرفتم بالای سرش تا سایه بیوفته روش. با این حرکتم چشاش درخشید و ازم اوپزون شد

و ب. و. س. ه ای روی گونه ام نشوند و تشکر کرد.#پارت_22

ساهی:

!خاک بر سرم کنن من بوسیدمش. وای خدایا بینی واقعا بوسیدمش!!!؟! الان چه فکری راجبم میکنه؟

:توی افکارم غرق بودم که صداشو بغل گوشم شنیدم

.اینقد بهش فکر نکن تشکر خوبی بود اگه خاستی باز من پذیرا هستم_

.با این حرفش دیگه کم مونده بود اب بشم و برم زیر زمین

.بهترین روش بی اعتناییه پس صورتم اون وری کردم و جوابی ندادم و اونم بحث و ادامه نداد

با تکون های درشکه و باد ملایمی که میومد چشام داشت بسته میشد و من در تلاش بودم تا نخوابم ولی در اخر خواب برنده شد و چشمام

....بسته شد و سرم به جای گرمی برخورد کرد

:با صدا زندای ارومی چشامو باز کردم و متوجه شدم ارس داره صدام میزنه و گیج و منگ بهش نگاه کردم که گفت:

کمرنگ کوچولو بیدار شو که دیگه رسیدیم به شهر_

.سرمو از روی سینه اش برداشتم و اطرافو نگاه کردم و متوجه شدم کنار جاده اصلی هستیم

.بعد از تشکر از درشکه چی و خداحافظی با اون ب سمت شهر راه افتادیم

وارد شهر که شدیم دستهام از استرس عرق کرده بود و قدم هام نا خوداگاه کند شده بودن ارس که متوجه اضطراب من شده بود دستشو

سمتم دراز کرد و من از خدا خواسته دستشو گرفتم و باهاش همقدم شدم

دستاش بزرگ و گرم بودن و به من حس امنیت و پناه بودن میدادن و من از این حجم از وابستگی که داشتم نسبت به ارس پیدا میکردم

میترسیدم.#پارت_23

ساهی:

وارد شهر شدیم و با وجود ارس اون استرس از بین رفته بود و با نوق داشتم به اطراف نگاه میکردم و حتی نگاه مردم که با تعجب به من و موهای سفیدم نگاه میکردن هم مهم نبود

!!خودمم در تعجب بودم بودن ارس کنارم چقدر روم تاثیر میزازه

ارس ایستاد و از یکی پرسید که چطور میتونیم یک استراحت گاه یا خونه اجاره ای پیدا کنیم و یک مرد جوان هم راهنماییمون کرد و دم

.گوش ارس چیزی گفت و اون هم سری براش تکون داد و تشکر کرد

بعد کمی گشتن بالاخره ادرس جایی ک اتاق اجاره میدادن و پیدا کردیم و ارس ازم خاست منتظرش بمونم تا اتاق بگیره و موافقت کردم

بعد حدود چند دقیقه ارس همراه با مرد میانسالی که کلاه گاوچرونی سرش بود اومد و مارو به طرف چند تا در که اونجا بودن برد و کلید و

داد دست ارس و گفت اگه مایل به خوردن غذا هستین اینجا رستوران هم داریم و ارس بعد گرفتن کلید تشکری کرد و درو باز کرد و باهم

!!رفتیم داخل اتاق کوچیکی بود که متشکل از یه فرش.و یک میز و دو صندلی و یک تخت دونفره

.خب در هرحال ارس باید روی زمین بخابه

.حتی فکرشم نکن من روی زمین بخابم_

:با صداش برگشتم و دست به سینه نگاهش کردم و گفتم

من با تو توی تخت نمیخابم.

خب خانوم خانوما تو میتونی روی زمین بخابی.

همین کار رو هم میکنم.

هر طور راحتی کمرنگ کوچولو. #پارت_24

ساهی:

بعد کمی استراحت کردن با پیشنهاد ارس رفتین تا کمی توی شهر قدم بزنیم و ارس هم دنبال مار بگرده تا به قول خودش بتونه برای من .خونه بگیره

از اتاق بیرون اومدیم و به سمت مرکز شهر قدم زنان به راه افتادیم. داخل شهر کمی شلوغ بود و هر کسی درگیر یک کاری بود. از کنار یک :نجاری که رد میشدیم ناخوداگاه گفتم:

ارس به نظرت میتونی تو نجاری کار کنی؟ من فک میکنم چون بازوهای قوی داری بتونی خوب کار کنی

:ارس تک خندی زد و گفت

هومممممم پس به نظرت من بازوهای قوی دارم؟ دیگه چی فکر میکنی راجبم؟؟ دوس داری شبا بگیریمت بین همین بازوها؟ ها خانوم.

کوچولو دوس داری؟

:کمی با دستم به اون سمت هولش دادم و گفتم

.نه خیر من هیچ فکری راجبت نمیکنم لطفا اذیتم نکن بازو های تو فقط ب درد کار کردن میخوره.

.باشه قبول تو هیچ فکری راجب من نمیکنی. لطفا همینحل مثل یه دختر خوب وایسا تا من برم و راجب کار حرف بزنم+

.سری تکون دادم و ارس رفت داخل و مشغول حرف زدن با مردی بود که داخل کارگاه مشغول بریدن چوب بود

چشمی به اطراف چرخوندم و جلوی یک کلاب دخترهایی رو دیدم که با کنجکاوای داشتن ارس رو دید میزدن. اخمام ناخوداگاه تو هم رفت .و حس حسادت تمام وجودمو گرفت

خیلی بی اختیار خودمو با اون دخترها مقایسه کردم و انگار تمام ذوق و شوقی که برای بیرون اومدن داشتن دود شد و رفت

هوا. #پارت_25

ساهی:

با لب و لوجه ای اویزون داشتم به دخترا نگاه میکردم که با لوندی کردن و جلب توجه میخاستن به چشم بیان و تو دلم حسرت میخوردم که

ای کاش کمی زیبایی و لوندی و دلبری بلد بودم تا میتونستم ارس و مال خودم بکنم، خب بالاخره با خودم که تعارف ندارم نمیتونم بگم .جذب ارس نشدم اون اولین مردیه که اومده تو زندگیم و خب اون خیلی جذاب و مهربونه و من حق دارم که نسبت بهش حس پیدا کنم

.همینجوری با غیض داشتم نگاه میکردم که صدای ارس رو کنار گوشم شنیدم

خب کمرنگ کوچولو افتخار همراهی به این بنده حقیر رو میدین؟

و بعد این حرف بازو شو گرفت سمتم و با یه حالت خیلی جذابی نگاه کرد. و من سریدن قلبم و قشنگ حس کردم. دستمو دور بازو شو

:پیچیدم و گفتم

.با کمال میل.

کنار هم دوشادوش قدم برمیداشتیم و هنگام رد شدن از دخترا نیم نگاهی به ارس کردم و وقتی دیدم که اصلا هواسش بهشون نیس غرق

.خوشحالی شدم و با لبخند راهمو ادامه دادم

یه جایی اون طرف شهر به جنگل و دریاچه زیبایی ختم میشد

با ذوق اطرافمو دیدم و ارس و ب سمت دریاچه کشیدم و لب اب دستشو ول کردم و خم شدم تو اب تمیز و تصویر خودمو نگاه

کردم. #پارت_26

ارس:

.ساهی هم شده بود و خودش و انعکاس تصویر خودشو توی اب دریاچه نگاه میکرد

اروم بهش نزدیک شدم و خم شدم تا تصویرم کنارش بیوفته و دم گوشش گفتم

!میبینی کنار هم چقدر قشنگیم؟ _

کمرشو راست کرد و با حالت با مزه ای نگاه کرد و گفت+

واقعا من کنار تو قشنگم؟ ینی نظرت اینه؟ _

چشمای دو دو زنش توی صورتم میچرخه و طاقت از کف من بی جنبه میبره که کمرشو به سمت خودم میکشم و لب هامو بند لب های

وسوسه انگیزش میکنم

با حرکت ناگهانیم خشک میشه و چشاش اندازه دوتا گردو میشن و من بی توجه به حالت بهت زده اش بوسه هامو شروع کردم و لب

بالا و پایینشو با آرامش و عمیق بوسیدم و رفته رفته عمق بوسه هام بیشتر شد و دستام در بین کتف و کمرش درحال نوازش بود و

بعد چند دقیقه که دستاش بالا اومد و از بی نفسی یقه لباسمو تو مشتش گرفت با اکراه ازش جدا شدم

نگاهی به لب های متورم و سرخش و لب های گل انداخته اش انداختم و صورتشو نوازش کردم و گفتم

فک کنم حالا بدونی که برای من چقدر مهم و زیبایی _

با حرفم چشماش در لحظه اشکی شدن و سرشو توی سینه ام فشرد و منم از خدا خواسته دستامو دورش انداختم و مهمون بغلم

کردم.#پارت_27

ارس:

بعد بوسه ناگهانی و داغمون انگار یخ های بینمون از بین رفته و قلب هامون بهم نزدیک تر شده

کمی با هم بین درخت و ها و گلها قدم زدیم و ساهی برام از ارزوهای کوچیکش گفت

از خونه کوچیک و نقلی که دوست داره داشته باشه

از علاقه اش به گل و گیاه و اینکه دوست داره گل فروشی داشته باشه و در اخر از داشتن خانواده ای کوچیک و شاد و شوهری که هر روز از

سر کار بیاد و ساهی در انتظار اومدن اون بشینه و زندگی پر از عشق داشته باشن

و من در تمام مدت داشتم خودم رو در اون زندگی تصور میکردم و هر لحظه پای برگشتنم به سرزمین خدایان سست تر میشد و بی خبر از

همه اتفاق هایی که سرنوشت برای ما رقم زده

وقت غروب بعد از خوردن شام به اتاق برگشتیم و ساهی ازم خاست تا از صاحب خونه بپرسم که کجا میتونه حموم کنه چون حس میکرد

کثیف شده و خودمم به شدت موافق بودم که من هم تنی ب آب بزنم تا این خستگی ها از بدنم رفع بشه

همراه ساهی سمت حموم رفتیم و بهش اطمینان دادم که راحت باشه و من پشت در نگرانی میدم تا با خیال راحت حموم کنه. و بعد از

مدتی با صدای ضعیفی ازم حوله و لباسشو خاست و سعی کردم بدون معذب کردنش بهش بدم که ناخودآگاه چشمم به پاهای بلوری و

سفیدش افتاد که سریع ساهی خودشو ب داخل کشید و بعد چن دقیقه لباس پوشیده و موهای خیس اومد بیرون

بعد رسوندن اون به اتاق و مطمئن شدن از قفل شدنش خودم رفتم دا حموم کنم.#پارت_28

..ساهی:

روی تخت دراز کشیده بودم و نگاهم به سقف بود و مدام صحنه ی بوسه موم جلوی چشمم تداعی میشد و باعث جریان گرفتن حس

خوب و گرمی توس تموم تنم میشد. و من از این واکنش های بدنم ک برام جدید بودن میترسیدم

به پهلو شدم و سعی کردم بدون فکر کردن بخابم و بالاخره موفق شدم

میون خواب و بیداری متوجه چسبیدن پاهایی به پاهام شدم و بعد دست هایی که منو ب اغوش گرفتن و با حس کردن گرمی چیزی پشت

:سرم چشمام باز شد و خاستم از جام بلند بشم که صدای گرم ارس رو کنار گوشم شنیدم

..هییششش.. اروم باش عزیزم.. منم _

با شنیدن صدای بدنم شل شد و انگار خیلی در برابر لمس های ارس بی اختیار بودم و بدنم بر خلاف من عمل میکرد

میون دست هاش من رو چرخوند و این بار صورتم میون

س.ی.ن.ه و گردنش بود و با دست و پاهاش قفل کرده بود و اجازه هر نوع حرکتی رو ازم گرفته بود

:بازم با صدای مخملی و جذب کننده اش زمزمه کرد

.بخاب عزیزم کاریت ندارم. فقط میخام توی بغلم حسست کنم_

و پشت بندش ب. و. س. ه ای که به پیشونیم چسبید و انگار جای لب هاش روی پیشونیم نبض میزدن و امان از ضربان قلبم که من رو رسوا میکردن و میترسیدم صداش رو ارس هم بشنوه

اما ارس طبق گفته خودش نه حرفی زد و نه حرکتی کرد و من هم با گرمای بدنش کم کم چشمام روی هم افتاد و به خواب رف #پارت_29

ارس:

صبح زود بیدار شدم و بعد شستن دست و صورتم آماده شدم تا به کارگاه نجاری برم و کار جدیدم رو شروع کنم.

قبل رفتن نگاهی به ساهی که روی تخت توی خودش جمع شده بود انداختم و با نوازش صداش زدم

به زور چشمای پف کرده اش رو باز کرد و نگاهی بهم انداخت

:که بهش گفتم

من دارم میرم سر کار و برات غذا آماده کردم و محظ اطمینان در رو از پشت قفل میکنم تا با خیال راحت تو اتاق بمونی مشکلی که نیست؟_

:سری بزام تکون داد و من خم شدم و روی موهای بوسه ای زدم و گفتم

.آفرین دختر خوب. بگیر بخاب تا من برگردم و مواظب خودت باش

بعد بلند شدم و به سمت کارگاه نجاری به راه افتادم و بعد از سلام دادن به رابرت ازش خاستم تا بهم یاد بده چه کاری انجام بدم و اون هم

برام توضیح داد و تا نزدیکی های غروب افتاب مشغول فرم دادن چوب ها با اره بودم و فکرم مدام دور و بر ساهی میچرخید. و این همه

.جذب شدن ب این دختر اخر من رو توی دردمسز میندازه

بعد تموم شدن تایم کاری سمت اتاق ب راه افتادم و توی راه از پیر زن دست فروشی که بساط پهن کرده بود اینه و شانه تزئین شده با گل

.سرخی برای ساهی گرفتم و رفتم به خونه

قفل در رو باز کردم که با ورودم به داخل ساهی پرید جلوم و گفت

.سلام ارس. خسته نباشی نمیدونی چقدر منتظرت بودم تا بیایی تازه برات غذا هم درست کردم_

:با شنیدن این حرف و اینکه منتظر من بوده وجودم غرق در خوشی شد و رو بهش گفتم

میشه ی لحظه چشماتو ببندی؟ #پارت_30_

ارس:

.خب حالا چشماتو باز کن

اروم چشم هاشو باز کرد و با دیدن شونه و ایینه توی دستم چشاش درخشید و با ذوق از دستم گرفت و دستی روی گل های قرمز روش

:کشید و گفت

.وای اینا چقدر قشنگن. ممنون ارس. خیلی خیلی خوشحال شدم. نمیدونن چطوری تشکر کنم_

:صورتمو جلو بردم و با خبثت ابرو بالا انداختم و گفتم

.میتونی با یه ب. و. س خستگی امروزو از تنم در بیاری_

کمی خجالت کشید و وقتی دید من همون حالت ایستادن با تردید ل. ب هاشو آورد جلو و ب. و. سه ارومی روی لپم نشوند و خواست عقب

:بکشه که گردنشو گرفتم و کام کوتاهی از ل. ب هاش گرفتم و گفتم

.خب خستگی رفت شد اگه هر روز اینجوری بیایی استقبال منم انگیزه میگیرم تا خوب کار کنم_

نخودی خندید و ازم خاست تا شامونو بخوریم بعد خوردن شام من روی تخت لم دادم و ساهی مشغول جمع کردن شد و بعد اتمام کارش

.شونه و ایینه رو برداشت و موهایش باز کرد و شروع کرد به شونه کردن موهایش

:چشمام با دیدن موهای قشنگش درخشید و گفتم

.ساهی عزیزم. میشه من برات انجامش بدم؟ لطفا بیا بشین اینجا_

.و با دست لبه تخت رو نشونش دادم

سری برام تکون داد و اومد و نشست و شونه رو به دستم داد و پشتشو کرد بهم. اروم سعی کردم جوری که اذیت نشه موهایش شونه کنم و

تاحدودی موفق هم شدم. #پارت_31

:ساهی

ارس موهامو با ملایمت شونه میکرد و با دستش هم نوازش میکرد و من توی سرم رویا مییافتم و با خودم عهد بستم تا از بودنش کنارم نهایت استفاده رو ببرم و حد اقل یک برهه از زندگیم رو جوری بگذرونم که دوست دارم. اون هم کنار ادمی مثل ارس. که قلب مهربونی داره بعد تموم شدن شونه کردن موهامو با ملایمت روی یک شونه ام به سمت جلو انداخت و هرم نفس هاش که روی پوست گردن و گوشم پخش میشد باعث شد چشمم خودکار بسته بشن و با ب. و.س. ه ای که روی گردنم نشوند جریان داغی رو توی بدنم حس کردم خودش به تاح تخت تکیه داد و منو هم از پشت در اغوش کشید و مشغول نوازش موها و کمرم شد و من در سکوت از این نوازش شدن غرق در خوشی شدم.

هیچ کدوم میلی به شکستن این سکوت نداشتیم و هر دو در افکار خودمون غرق بودیم. که ارس با صدای دورگه ای شروع به تعریف کردن کرد:

میدونی من از وقتی چشم هامو باز کردم اون همیشه بود زیبا ترین الهه سرزمین خدایان. و زئوس اون رو به من هدیه داد. و من نوجوانی- و جوونی ام رو غرق غرور و شادی بودم از این موضوع و اون من رو با صدای سحر میکرد. فقط کافی بود چیزی بخاد. چشم روی هم نمیذاشتم تا فراهمش کنم. اما من فقط برای اون پسر بچه ای بودم که ازش استفاده میکرد و درراخر هم فهمیدم با یکی دیگه ب من خیانت میکنه. و من هر دوشون رو کشتم. ساهی شاید وحشت کنی اما من نمیتونم تحمل کنم برای من خیانت چیز خیلی سنگینه این رو برات تعریف کردم تا بفهمی با چه ادمی داری زندگی میکنی و من برای تو واقعا بی خطریم پس ازم نترس ساهی تو همون آرامش گم شده منی. #پارت_32

:ساهی #

ترسیده گیج خوشحال و ناراحت. حسم رو نمیتونم توصیف کنم

ناراحت برای ارس. گیج از رابطه. بینمون و ترسیده از عاقبت اون دوتا و خوشحال از آرامش بودن برای ارس

فردای اون روز هم موندم توی خونه تا ارس برگرده و یک هفته روز هام به همین روال گذشت. منتظر میموندم تا ارس برگرده و وقتی نبود انگار خودمو گم میکردم و وقتی میومد آرامش جهان توی دلم سرازیر میشد

.و من محبت ندیده وابسته شده بودم

.....وابسته به محبت هاش

....وابسته به ب. و. س. ه های گاه و بی گاهش

...وابسته به دست های قوی و نوازشگرش

.....وابسته به بغل گرم و امنش

.و از سرتا پا مبتلا شده بودم به عشقش. و ترس از دست دادنش که به سرم میوفتاد باعث میشد تا حد مرگ ناراحت بشم

.و من میترسیدم از آینده و فردا هایی که بدون ارس بمونم

.قطعا من دووم نمیآوردم

ساهی عزیزم آماده ای؟؟-

:با صدا ژدن های ارس ب خودم اومدم و لبخندی به روش زدم و گفتم

.بله من آماده ام میتونیم بریم-

.باهم بیرون رفتیم و مسیر خونه آقای رابرت که صاحبکار ارس میشد رو در پیش گرفتیم

همسر اون مارو ب شام دعوت کرده بود و به گفته ارس میخواست با من آشنا بشه. #پارت_33

:ساهی؛

.کمی استرس داشتم و با فشار دادن دست های ارس داشتم سعی میکردم هیجانمو کنترل کنم

!.ب در ورودی رسیدیم و ارس در زد و صدای کلفتی گفت اومدم

:چند ثانیه بعد در باز شد و مردی حدودا 34 ساله با چشم ابروی مشکی و هیکل تنومند نمایان شد و لبخندی زد و گفت

.ارس! خوش اومدی پسر بیا تو-

و لعد رو کرد به من و گفت

سلام خانوم جوان شما باید ساهی باشید خوش اومدین بفرمایید داخل.

سلامی دادم و پشت سر ارس داخل خونه شدم و با زنی با موهای نارنجی و قد متوسط و چشم های ابی روبه رو شدم و وای خدایا اون حامله بود.

جلو اومد و با گرمی به ارس سلام دادو بعد با من احوالپرسی کرد و دستمو به گرمی فشرد و ابراز خوشحالی کرد از دیدنمون و مارو به سمت میز شام هدایت کرد.

شام با گپ و گفت های اقای رابرت و ارس و همراهی جولیا همسرش گذشت و من بیشتر شنونده بودم و واقعا از دستپخت جولیا داشتم لذت میبرد.

بعد شام به جولیا کمک کردم و هنگام کار کردن کمی مکالمه داشتیم و اون از بچه توراهیش برام تعریف کرد و گفت احتمال میده ک پسر باشه و بی صبرانه منتظره تا اونو در اغوش بگیره. به نظرم جولیا واقعا زن خوبی و حد اقل من که ازش خوشم اومده بود و وقتی بهش گفتم تو اولین دوستی هستی که دارم خیلی احساساتی شد و من و با اون شکم گردش در اغوش گرفت. #پارت_34

ساهی:

بعد از شب مهمونی رابطه من و جولیا خیلی خوب شده بود و بیشتر وقت ها که ارس میرفت سر مار من رو کنار اون میزاشت و موقع برگشت با هم برمینگشتم.

طبق معمول موقع غروب بود و منتظر ارس و رابرت بودیم تا بیان و در که توسط جولیا باز شد و رابرت داهل اومد و جولیارو بوسید و دستی به شکم بر امده اش کشید و رو به من گفت:

سلام ساهی. ارس بیرون منتظرته و برات یه سوپرایز داره.

با شنیدن کلمه سوپرایز خیلی خوشحال شدم و تقریبا به سمت در دویدم و ارس رو دیدم که با وجود خستگی لبخند روی لبهاش بود و از پله ها پایین رفتم و دستشو گرفتم و گفتم:

ارس؟ خوبی؟ سوپرایزت چیه؟

تک خنده ای به هول بودن من زد و دستی به سرم کشید و دستمو گرفت و چند قدم برد اون طرف و گفت: خب نظرت راجب اون خونه چیه؟

و با دست به یک خونه نقلی که کنار خونه جولیا و رابرت بود اشاره کرد.

....منظورت چیه؟ ن.. نکنه.

:حرفمو قطع کرد و گفت:

این خونه جدیدته ساهی. میتونی هر جور بخای بچینیش و توش گل و گیاه نگهداری. و تمامش مال خودته عزیزم.

خوشحال و بغضی پریدم و بغلش کردم و با نفس عمیقی گفتم ممنون ارس من اگه تو نبودی چیکار میکردم!؟

فعلا که هستم و ب نبودن فکر نکن نمیخام شیرینیه خونه جدیدتو با حرفای الکی خراب کنیم.

بعد خداحافظی با جولیا و رابرت دست تو دست هم برگشتیم به اتفاق تا فردا بریم و خونه رو تمیز کنیم. #پارت_35

ارس:

شب موقع خواب طبق عادت ساهی توی بغلم بود و داشت با صدای مخملی و روح نوازش از تزئین خونه جدید میگفت و برعکس من از فعل های جمع استفاده میکرد و میگفت خونمون خونه ی ما خونه ی من و ساهی.

اون از گل و گیاه هایی میگفت که میخواست نگهداره و از اشپزی کردن هرروز برای من و منتظر بودن برای من تا از سرکار برگردم و من بیشتر از قبل سردرگم میشدم و پای رفتن سست میشد. و بین عقل و قلبم درگیر بودم که ساهی با جیغ خفیفی گفت:

وای خدایا. ارس نگاه کن. بین نوک بالهات سفید شده.

با این حرف نگاهی به بالهام انداختم و متوجه شدم اندازه یک کف دست از پرهای بالم سفید شدن. با خوشحالی ساهی رو بغل کردم و گفتم: ساهی خیلی خوشحالم.

و پشت بندش ل. ب های ساهی که در حال خندیدن بود رو شکار کردم و خودم و مهمون ل. ب هاش کردم.

بعد ب. و. س. ه عمیقی ازش جدا شدم و به چشم های براق و خندونش خیره شدم و با خودم فکر کردم که چطور میتونم از این چشمها و لب ها دل بکنم و برم.

ارس چیزی شده؟ خوشحال نشدی؟

نه عزیزکم چیزی نیست. فقط از رنگ سیاه بالهام خوشم اومده بود.

دست های سفید و ظریفشو دو طرف صورتم میزازه و خیره تو چشم هام میگه

ارس تو قلب بزرگ و مهربونی داری و مطمئنم بالهات هم مثل قلبت سفید و تمیز میشن و تو دوباره میتونی پرواز کنی. #پارت_36

ساهی:

اروم صورت و ته ریشش رو نوازش میکردم و پشت نقاب خوشحالی قایم میشدم و به ارس امید میدادم و پشت اون نقاب از درون میمردم

و خیلی بی رحمانه از خدا درخواست میکردم بالهات سفید نشن و اون از پیش من نره. من بدون اون نمیتونستم زندگی کنم

:بوسه ای به پیشونیم زد و گفت

خب خوشحالی خونه جدید هم تکمیل شد. بریم بخابیم تا فردا روز پرکاری در پیش داریم.

پشت بهش دراز کشیده بودم و اون از پشت منو تو اغوشش داشت و تپش قلب و گرمای بدنش هم باعث نمیشد که از فکر کردن به رفتن و

تنها موندنم بیرون پیام

.اونقدر غرق افکارم بودم که متوجه نشدم چطور هوا روشن شد و شب به پایان رسید

:ارس کش و قوسی به بدنش داد و با دیدن چشمای باز من سر خم کرد و کوتاه ل. ب هامو بوسید و گفت

.کمرنگ کوچولو چه سحر خیز شدی.

:لبخندی زدم و خودمو تو اغوشش جا دادم و گفتم

.نمیتونم برای خونه جدیدمون صبر کنم.

خب پس پاشو تا بریم خونه رویاهاتو درست کنیم.

از جامون بلند شدیم و بعد مرتب کردن اتاق و خوردن صبحانه که هیچ میلی نداشتم باهم راه افتادیم به سمت خونه جدید

بی خبر از همه اتفاق هایی که قرار بود توی اون خونه برامون رقم بخور #پارت_37

ساهی:

با کمک ارس و رابرت و نظارت جولیا با اون شکم گنده اش تمیز کاری خونه کوچولومون تموم شد و من با ذوق به گوشه گوشه ی این خونه نگاه میکنم

جولیا برامون ناهار درست کرده و برای خوردن ناهار به خونه اون میریم و رابرت ابراز خوشحالی میکنه از اینکه دیگه من همسایشون به

حساب میام و جولیا تنها نیست

.خودمم از این موضوع خوشحالم و مطمئنم جولیا دوست خوبی برای من میشه

ارس و رابرت هم به عنوان کادوی خونه جدید بول دادن تا وسایل چوبی رو تا سه روز دیگه درست کنن و خونه رو کامل کنیم و بعد من و

ارس زندگی جدیدمونو شروع کنیم

طی این سه روز اسباب کشی اینقدر ارس درگیر درست کردن وسایل بود که شب ها سر به بالشت نرسیده خوابش میبرد و نمیتونستیم باهم

زیاد وقت بگزرونیم

بالاخره روز موعود رسید و من و ارس بعد تحویل دادن اون اتاقک راه افتادیم به سمت خونه جدیدمون و موقع داخل رفتن ارس درو باز

کرد و ازم خواست تا اول من برم لبخندی به روش زدم و به داخل خونه رفتم و پشت من ارس اومد داخل و محو تماشای اطرافم بودم که

دست هایی از پشت دور کمرم حلقه شد و ارس سرشو از پشت روی شونه ام گذاشت و

:دم گوشم گفت

.امیدوارم دوستش داشته باشی. همونطور ک قولشو دادم این خونه برای همیشه سرپناه تو باقی میمونه.

:توی بغلش چرخید و با صورتش روبه رو شدم و همونطور که خودمو تو بغلش جا میدادم گفتم

.من از همون اول هم میدونستم تو فرشته نجات منی.

غرق اغوش هم بودیم که با صدای تق تق در از هم جدا شدیم. #پارت_38

ساهی:

درو باز کردم و جولی و رابرت اومدن تو و بعد از سلام و احوال پرسی جولی گلدون کوچیکی به سمتم گرفت و گفت:

تقدیم به ساهی عزیزم. میخاستم اولین گل خونتو من بیارم برای تو.

با محبت بغلش کردم و بوسیدمش و تشکر کردم که جولی رو به پسرا گفت:

خب پسرای خوبی باشید و تا ما از خرید میاییم وسایلی مه گفتم رو بچینید.

و پشت بندش دست من و کشید و از خونه بیرون برد.

من هم شکه ازش سوال کردم:

جولی خرید برای چی؟ من چیزی لازم ندارم.

ساکت شو عزیزم شوهر عزیزت دستور داده تا تورو به خرید ببرم و برات لباس بگیریم.

از لفظ شوهری که برای ارس استفاده کرد توی دلم کیلو کیلو قند اب کردن و به فکر اینکه ارس چقدر به فکر منه غرق خوشی شدم و با اشتیاق جولیا رو همراهی کردم.

اول چند دست لباس گرفتیم و بعد کفش و بعد گیره های ست مو و کلاه افتابگیر. چند ساعت همینجوری داشتیم میگشتیم و جولیا با اون شکمش اصلا خستگی رو احساس نمیکرد و خیلی پر انرژی تر از من بود. داشتیم باهم راه میرفتیم که جولی ایستاد و دستمو کشید و به سمت یک مغازه برد و گفت:

خب... بریم سراغ قسمت مورد علاقه من و پشت بندش زیر لب گفت البته مورد علاقه اقایون.

وارد مغازه شدیم و من حتی با نگاه کردن به اون لباسا از خجالت سرخ میشدم.#پارت_39

ساهی:

همینجوری و ایستاده بودم و به جولی که برای من لباس زیر انتخاب میکرد نگاه میکردم و با دیدن دوتا لباس خواب سفید و مشکی توی دستش جلو رفتم و مشکی رو انتخاب کردم که جولی خندید و گفت:

شیطون نکنه ارس مشکی دوست داره؟

جوابی ندادم و خندیدم بعد کلی خرید به درخواست جولی رفتیم تا ابمیوه بخوریم و خستگی در کنیم.

مشغول خوردن ابمیوه بودیم که جولی با شیطنت و چشم ابرو اومدن بهم گفت:

امشب کارت ساخته اس با این لباسا فقط مواظب باش حامله نشی.

ابمیوه پرید توی گلوم و با سرفه گفتم:

جولی اذیتم نکن. در ضمن من و ارس باهم رابطه نداریم.

چییی؟! صبر کن ببینم ینی چی اخی ینی اون چطور میتونه کنارت باشه و خودشو کنترل کنه. هیییع ساهی نکنه عقیمه؟

نه.. نه... اونطوری ک تو میگی نیست. فقط من کمی میترسم برای همین هنوز اتفاقی بینمون نیوفتاده.

اوه خداروشکر که ماسمالیش کردم وگرنه جولی گیر تر از این حرفاس.

مشکوک نگاهی بهم انداخت و بعد گفت:

دختره خنگ اینجوریکه از دستش میدی. باور کن اصلا درد نداره. تازه بعدش خوشتم میاد. ببین من مثل خاهرتم این نصیحتو از من داشته. باش عزیزم مردا اول به شکمشون و بعد به زیر شکمشون علاقه دارن. اگه واقعا ارس و دوست داری امشب یه حرکتی بزن که این رابطه رو محکم کنی.

بعد ابمیوه خوردن با جولی به خونه برگشتیم و من تا شب درگیر حرف های اون بودم.#پارت_40

ساهی:

ارس برای کمک یک کاری پیش رابرت رفته بود و من هم تصمیم رو گرفته بودم تا به قدم پیش بزارم و این رابطه رو رسمی کنم.

از فرصت استفاده کردم و رفتم حموم و خوب خودمو شستم و اومدم بیرون و موهامو تا حد امکان خشک کردم و شونه زدم و همونجوری

نیمه خیس رهاشون کردم

به خودم عطر زدم لباس خواب رو پوشیدم و نگاهی به خودم توی ایینه انداختم و ته دلم یجوری شد

هم میترسیدم و هم دلم میخاست با ارس تجربه اش کنم و از نابلد بودن خودم استرس داشتم

روی تخت نشسته بودم و منتظر ارس بودم که با صدای در مثل فنر از جام پریدم و وایستادم

:صدای ارس میومد که صدام میزد

...ساهی عزیزم. کجایی؟ ساهی ای... نه.. جاااا..

با باز کردن در و دیدن من تو اون لباس خشک زده موند و حرفش نصفه شد

اروم و خرامان جلو رفتم و درحالی که گونه هام از خجالت داشت آتیش میگرفت خودمو توی بغلش جا کردم و خیره به چشمای دو دو زنش

:دستامو دوی گردنش حلقه کردم و همونطور که میبوسیدمش گفتم

.خوش اومدی عزیزم. خسته نباشی _

فک میکنی با وجود یه فرشته توی خونه که اینجوری دلبری میکنه میشه خسته بود؟ +

خنده ای کردم که ارس بی طاقت ل. ب هامو شمار کرد و با شدت و عمیق شروع به کام گرفتن از ل. ب هام کرد.#پارت_41

:ارس

نفسم با دیدن ساهی توی اون لباس خواب مشکی رفت و دلم لرزید و امیال مردانه ام سرکشی کردن

با ناز و دلبری جلو اومد و خودشو توی بغلم جا کرد و دستامو دور کمرش حلقه کردم و به خودم فشردمش و ل. ب هاشو به کام گرفتم. نفس

:که کم آورد ازش جدا شدم و همونطور که به سمت تخت میبردمش گفتم

.ساهی... فرشته من.....نمیدونم قلبم میتونه این حجم از زیباییتو تحمل کنه یا نه_

اروم روی تخت هولش دادم و سرتاپاشو از چشم گزروندم و یک زانومو روی تخت گذاشتم و رفتم روی تخت و خم شدم و پاهاشو بو. س.

.بیدم و با ب. س. ه هامو تا نافش ادامه دادم

عمیق و خیس میبوسیدم و با هر ب. س ه ام تن ساهی لرز میکرد باز هم بالا رفتم و ل. ب هاشو به بازی گرفتم و بعد لاله گوششو خیس

بوسیدم که باعث شد تنش وا بره و نیم خیز شدم و طی یک حرکت پیراهنمو از بدنم کندم تا شاید کمی از حرارتم کم بشه ولی امکان

نداشت. داشتم تو تب تنش میسوختم

بند های لباسشو گرفتم و اروم پایین کشیدم و کامل از تنش در اوردم و با اشتیاق به هیکل بی نقصش نگاه کردم و خودمو روش انداختم و

:با بدنم حبسش کردم و دم گوشش گفتم

.اخ ساهی تو مرگ منی دختر. نمیتونم جلوی خودمو بگیرم _

بعد لاله گوشش و گاز گرفتم که اخ کوچولویی از لباس در رفت و آتیش من و شعله ور تر کرد.#پارت_42

:ساهی

بدن ورزیده اش روی تن ل. خ. ت. م بود و دم گوشم نفس نفس میزد و قربون صدقه ام میرفت

:دستمو چنگ موهای پریشون و خوش حالتش کردم و سرمو کنار گوشش بردم و با ناز لب زدم

.من مال توام ارس. تو اولین و تنها مرد زندگی منی و من دوستت دارم_

با شنیدن این حرفا همون ته مونده خود داریش هم از بین رفت و ب. س. ه هاشو از سر گرفت و همونطور که گلو و قفسه سینمو م. ی.

.ب. س. ه د و گاز میگرفت با صدای بمش گفت

.عزیز دلم. دخترک من. منم دوستت دارم ساهی. اصلا مگه میشه تورو دوست نداشت_

.با این حرفش قلب بیجنبه ام جوری تهید که انگار میخاست از قفسه سینه ام بیرون بیاد

ارس بلند شد و برقو خاموش کرد و چراغ خواب رو روشن کرد و همونطور که به سمت تخت میومد شلوارش رو هم کند و برهنه به سمت

اومد

باز هم عشق بازیمونو از سر گرفتیم و ارس خودشوبین پاهام جا داد و خم شد و پیشونیمو بوسید و با سر و صورت عرق کرده ازم پرسید

عزیزم آماده ای!؟_

ل. ب به ل. ب هاش چسبوندم و اون به یه حرکت وارد بدنم شد. و من از درد و سوزشش اخی گفتم و قطره اشکی از چشمم پایین

ارس:

توی همون حالت موندم تا بدنش به من عادت کنه و این کار خیلی سخت بود و داشت توانمو میگرفت

چشم های اشکیشو بوسیدم و سعی کردم دردشو کم کنم و خواستشو پرت کنم

عشق قشنگ من. فرشته من. ساهی عزیزم اگه اذیتت کردم ببخشید میخای ادامه ندم؟ هووم؟_

دوباره بدنش داغ شد و کم کم دردش از بین رفت که پاهاشو دوز کمرم پیچید و ل. ب هاشو با ناز جلو داد و گفت

.نه ارس ادامه بده. فقط اروم باش دردم میاد_

محکم ل ب. هاشو بوسیدم و قریون صدقه اش رفتم و اروم خودمو تکون دادم و ساهی با گاز گرفتن ل. ب هاش سعی در ساکت کردن صداس داشت

:حرکاتمو تند کردم و با نفس نفس گفتم

.ساهی خودتو ساکت نکن صداتو ازاد کن عزیزم_

.با این حرفم اخ و ناله اش بلند شد و صدای نازی بین برخورد بدن هامون گم میشد و من و تا مرز جنون میبرد

:از انقباض های بدنش متوجه شدم داره به اخر خط میرسه حرکت هامو تند تر کردم و بالا تنه اشو تو دستام گرفتم و گفتم

.خودتو ازاد کن ساهی. بدنتو شل کن_

.با این حرفم بدنش لرزید و اروم شد و بعد اون هم من تموم شدمو خودمو انداختم روش و چشمامو بستم و از گرمای بدنش لذت بردم

خودمو بیرون کشیدم که ساهی اخ ارومی گفت که کنارش دراز کشیدم و اون رو هم گرفتم تو بغلم. ساهی تقریباً بی هوش بود#پارت_44

:ساهی

با دردی که توی تنم پیچید چشم باز کردم و چشم چرخوندم اطراف و متوجه شدم هوا هنوز تاریکه و ارس منو تو بغلش گرفته و بالهاشم حتی پیچیده دورم کمی تکون خوردم که درد توی تنم پیچید و با درد غیر قابل تحملش گریه ام گرفت و با تکون های من ارس سراسیمه بیدار شد

با نگرانی نشست سر جاش با دیدن تن برهنه اش خجالت کشیدم و خودمو با پتو پوشوندم و گریه ام شدید شد و ارس با نگرانی و مهربونی :موهامو پشت گوشم داد و گفت

.عزیزکم چیشده؟ درد داری؟ ببخشید که باعث شدم دردت بگیره همش تقصیر منه. بیا بغلم تا دلتو ماساژ بدم عشق ارس_

.بشت بند حرفش منو کشید تو بغلش و از پشت بغلم مرد و مشغول نوازش و ماساژ دادن دل و کمرم شد

:صداس از بغلم گوشم شنیده میشد

کمرنگ کوچولوی من حالت بهتره؟_

.خودمو بیشتر بهش تکیه دادم و گفتم:_اوهوم خوبم اما درد داره

بلند شد و رفت و بعدش با یک لیوان شیر گرم که توش غسل و دارچین ریخته بود برگشت و کمکم کرد تا بخورمش بعد اون هم باز برگشت .به تخت و گفت حالا بیا بغلم ببینمت

:خزیدم سمتش و دستاشو دورم پیچید و بالهاش رو هم مثل سپر دورم گذاشت و پیشونیمو عمیق ب. و سید و گفت

.شب بخیر معشوق ارس_

خمیازه ای کشیدم و شب بخیری زمزمه کردم و باز به دنیای خواب و بی خبری فرو رفتم.#پارت_45

:ساهی

صبح با نوری که از پنجره به چشمام میخورد بیدار شدم و با دیدن جای خالی ارس ته دلم خالی شد و بغضم گرفت

.من و با این حال ول کرده بود

تموم تنم کوفته بود و درد میکرد با دست لرزون لباسی که کف اتاق افتاده بود و برداشتمو تنم کردم. با گریه ارس و صدا زد

.و با نشنیدن جوابی گریه هام شدید تر شد

.سالن و اشپزخونه رو هم دنبالش گشتم و با ندیدنش پاهام سست شد و روی زمین افتادم. و گریه کردم

.درد شدیدی توی دلم پیچید و جاری شدن مایع گرمی رو بین پاهام حس کردم و با دیدن خون رنگم پرید و ترسیدم

.میخاستم از جام بلند بشم تا کف خونه کثیف نشه ولی جونی توی پاهام نبود

صدای چرخیدن کلید توی در اومد و در باز شد و ارس اومد داخل توی دستش هم خرید بود. با دیدنم ترسید و اومد نشست جلوی پام و نگران پرسید:

ساهی عزیزم. چپشده چرا گریه میکنی. درد داری هنورم؟-

کجات درد میکنه عزیزکم؟ ساهی ا.. این.. خون برای چیه؟

:با قریون صدقه هاش گریه ام بیشتر شد و خودمو انداختم تو بغلش و زار زدم

.هییه... ف... فکر ک... کردم و... ولم کردی رفتی. ارس توروخدا منو تنها نزار-

:تن لرزون و دردناکمو بغل میکنه و سعی میکنه ارومم کنه

هییشش عزیزکم من فقط رفتم برات کباب گرفتم تا تقویت بشی. ساهی من قرار نیست جایی برم اروم باش عزیزم.#پارت_46-

:ارس

دست انداختم زیر زانو و کمرشو بلند کردم و بردمش توی حموم. لباسشو در اوردم و اروم گذاشتمش داخل وان و ابو ولرم کردم و وانو پر کردم. رو بهش گفتم

.عزیزدلم اروم بشین من الان میام-

.رفتم و کف خونه رو تمیز کردم و برای ساهی لباس آماده کردم و کبابو توی سینی چیدم و گذاشتم روس تخت تا وقتی اومد بیرون بخوره

رفتم داهل و دیدم چشماشو بسته و سرشو به لبه وان تکیه داده. عروسک شیشه ای من خیلی دلنازک شده بود و لازم بود دلشو از بودنم

قرص کنم. اونم بعد از تجربه دیشبمون که ساهی بار اولش بود و تصور اینکه من اولین مردشم باعث میشه غرور تموم وجودمو در برگیره

لباسمو از تن میکنم و وارد حموم میشم و با نوازش چشماشو باز میکنم و نیم خیز میشه و با دیدن بالاتنه و گلوش که پر از کیودی جای

:دندوت های منه خم میشم و جاشونو میب. موسم و میگم

.اگه دیشب ادییتت کردم ببخشید قلب ارس-

خودشو برام لوس میکنه و من با تمام وجود نازشو میخرم. موهای ابریشمیشو براش با ارومی میخورم و تن پرستیدنیشو با ناز و نوازش

میشورم و بعد اب کشی بدنش کمکش میکنم حوله بپوشه و لباس زیر هاشو با پد میدم تا بپوشه و بعد اروم میارمش تا روی تخت بشینه و

نم موهاشو میگیرم و سینی ب دست کنارش میشینم و برلش لقمه میگیرم تا غذاشو بخوره. با قریون صدقه رفتن کامل غذارو به خوردش

:میدم و بعد لباس هاشو تنش میکنم و میگم که دراز بکشه و پتو رو روی تنش میکشم و خم میشم پیشونیشو میبوسم و میگم

عزیز دلم کمی استراحت کن من باید برم کمک رابرت. به جولیا میگم بیات پیشت#پارت_47-

:ارس

با اینکه نگرانم بودم ولی مجبور بودم برم سرکار توی راه از جولیا خواستم تا بره پیش ساهی و با کمی خجالت توضیح دادم که دیشب بار

اولش بوده تا شاید اون بتونه کمکش کنه

بعدشم رفتم کارگاه تا کار هارو انجام بدم. و اصلا دستم به کار نمیرفت و همش نگران حال ساهی بودم و خودمو سرزنش میکردم که خشن

.باهاش رفتار کردم و بدن اون خیلی ظریف و ضعیفه

:ساهی

:بین خواب و بیداری بودم که صدای باز شدن در اومد و با فکر اینکه ارس اومده صداس زدم

ارس!؟!؟-

:صدای جولیا اومد

.خب خب خانوم خانوما. خانوم شدنت مبارک -

:و وارد اتاق شد و با شیطنت بهم نگاه کرد. در انی سرخ شدم و با گونه هایی که ازش آتیش میزد بیرون به جولی تشر زدم

.جولی تورو خدا اذیتم نکن میدونی من خجالت میکشم.

:با خنده بغلم کرد و گفت؛

باشه باشه. اذیت نمیکنم حالت خوبه درد داری؟ دیشب چطور بود؟ نکنه ارس اذیتت کرده؟

.نه نه نه. من فقط خونریزی دارم و صبح درد داشتم و الان خیلی کمه.

.خب خونریزی بعد دفعه اول طبیعیه و فک کنم چون سایز تو و ارس به هم نمیخوره خونریزی شدید. چون ارس سه برابر تو هیکل داره.

جوابی ندادم و جولی گفت که چیزی خوردی!؟

.اره صبح ارس کباب بهم داد ولی الان احساس ضعف میکنم.

:جولی از جاش بلند شد و گفت

خب پس بسپارش ب من تا برات یه چیز خوشمزه درست کنم.#پارت_48

..ساهی

.کمی بعد توی اشپزخونه کوچیکم با جولی داشتیم غذا درست میکردیم و اون هی سر به سر من میذاشت

.و واقعا حالم و بهتر کرده بود بعد از ظهر جولی خداخافظی کرد و رفت تا شام آماده کنه برای شوهرش

.و من هم ازش تشکر کردم که حتی شام مارو هم درست کرده بود و من از صمیم قلب ازش ممنون بودم

.بعد رفتن جولیا باز هم کمی استراحت کردم و هوا که کم کم داشت تاریک میشد بیدار شدم و رفتم تا شامو گرم کنم

.روی میز دست ساز دونفره ای که رابرت برام درست کرده بود سفره دو نفره ای رو انداختم و وسایل شام رو آماده کردم

موهامو شونه کردم و به یک طرف بافتم و کمی عطر به خودم زدم و دستی به لباسم کشیدم و نمیدونم چرا بعد از رابطه دیشب دوست

داشتم به چشم ارس زیبا تر به نظر برسم

.با صدای در زدن به سمت در رفتم و بازش کردم

:ارس اومد داخل و با دیدنم ابرویی بالا انداخت و گفت

ساهی تو میخای من و عاشق تر از اینی که هستم بکنی؟

:خودمو توی بغلش جا دادم و زیر چوونشو ب.و.س. یدم و گفتم

.خوش اومدی. خسته نباشی.

.ممنون عزیزدلم. با وجود دلبری مثل تو من خسته نمیشم.

ازش جدا شدم و گفتم تا تو دست و صورتتو بشوری من شام و میکشم. چشمامو ب.و.س. ید و رفت تا دستشو بشوره و

.بعد اومد و در آرامش شاممونو خوردیم

:و بعد جمع کردن و شستن وسایل به اتاق خواب رفتم و بعد من ارس وارد شد خودشو انداخت رو تخت و دستاشو باز کرد و گفت؛

بیا بغلم ببینمت.#پارت_49

:ارس

منتظر نگاهش کردم که اروم و خرامان و با ناز به طرف تخت اومد و برای اینکه منو تشنه تر کنه. دستشو گرفتم و کشیدم و اون افتاد روی

:من و اخ کوچیکی گفت که نگران گفتم

.اخ ببخشید عزیزم. یادم نبود وضعیتتو ببخش منو عشق ارس.

.اروم تو بغلم گرفتمش و عطر موهاشو به ریه کشیدم و بدنم ریلکس شد

ساهی توی گردنم نفس میکشید و من کمرشو نوازش میکردم و سخت با هورمون های مردانه ام توی جنگ بودم تا یه بار دیگه مزه تنشو

.نچشم نه تا وقتی که هنوز خوب نشده و از رابطه قبلیمون هنوز 24 ساعت هم نگذشته

:برای پرت کردن حواسم ازش پرسیدم

ساهی ای پدر و مادرتو به یاد میاری؟

:کمی جابه شد و گفت

زیاد نه میدونی من وقتی 5 ساله بودم به پرورشگاه فرستاده شدم و خاطره زیادی ازشون ب یاد ندارم فقط تصویر محوی از مادرم که من.

رو به اغوش میکشید و برام لالایی میخوند ب خاطر مام

:سرشو بوسیدم و شروع کردم به حرف زدن؛

مادر من اسمش (هرا) ست. ملکه زئوس بزرگ. زیباترین زن سرزمین خدایان. اون یه زن جنگجو قوی مهربون و مادر تمام عیاره. کاش _
میتونستم تورو بهش نشون بدم

مطمئنم ازت خوشش میومد. خدارو چه دیدی شاید یه روزی تونشتم باهم اشنا تون کنم.#پارت_50

:ساهی

هفت روز از اولین رابطه ما میگذشت و هرچقدر سعی میکردم به ارس نزدیک بشم اون از من دوری میکرد و این رفتار هاش کلافه ام کرده بود.

با اینکه بدنش ت. ح. ریک میشد و دلش میخواست ولی خودداری میکرد و ستم نمیومد. و این کارش منو عصبی و ناراحت میکرد و احساس

.میکردم ازم زده شده

!.طبق مشاوره های جولی قرار بود امشب از خود بی خودش کنم و ببینم میتونه دووم بیاره یا نه

.البته که قرار نبود لباس خواب بیوشم براش میخواستم مثل خودش بی اعتنایی کنم تا بفهمه اهمیت ندانن چجوریه طبق معمول سر ساعت 6 اومد و مستقیم اومد ستم و سلام داد و پیشونیمو بوسید و بدون اینکه جواب بوسه اشو بدم ازش جدا شدم و

:گفتم شامت آماده روی میزه و خودم به سمت اشپزخونه رفتم و اون پشت سرم اومد و پرسید-

ساهی چیزی شده؟؟؟-

نه چی باید بشه؟-

اخه حس میکنم یجوری هستی؟ من کاری کردم؟-

بدون جواب دادن بهش راهمو کشیدم و رفتم سمت اتاق خواب و موقع رفتن سمت تخت بافت موهامو باز کردم و بدون توجه به ارس که پست سرم دست به سینه و ایستاده بود. پیراهنمو از تن در اوردم و با لباس ز. یر جاوش جولان میدادم. که یکهو دستم از پشت کشیده شد و

.چسبیدم به سینه ستر ارس

پارت_51#

:ساهی

:سرشو خم میکنه توی صورتم و لب میزنه

چرا ازم رو میگیری عشق ارس؟؟ خطایی از من سر زده؟-

:شونه بالا میندازم و میگم

.نه چیزی نشده. فقط چون خودت ازم دوری میکنی حس کردم نمیخای من نزدیک باشم-

:تو گلو میخنده و ته ریششو به لپم میماله و میگه

موش موچولوی من داری تلافی میکنی؟-

من اگه نزدیک نمیشدم به این خاطر بود که نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم و میترسیدم دوباره به خونریزی بیوفتی

.ولی مثل اینکه خانوم کوچولو حالش خوبه. پس خودداری لازم نیست

کمرمو میگیره و بلند میکنه برای اینکه نیوفتم پاهامو دور کمرش حلقه میکنم و تا میام اعتراض کنم لب هامو به هم میدوزه و به سمت تخت حرکت میکنه

لبه تخت میشینه و همینجوری که مشغول لب هامه

قفل لباس زیرم رو باز میکنه و ازم جدا میشه و بند هاشو از دستم در میاره. سرشو پایین میبره و نوک یکیشونو به دهن میگیره و با حس

.گرمای دهنش روی بالا تنه ام از خود بی خود میشم و صدای ناله ام بلند میشه

دست میبرم سمت دکمه های پیراهنش و با عجله بازشون میکنم و اون بی طاقت تراز من سریع درش میاره و به گوشه ای از اتاق پرتش

میکنه. دستی روی رگ های برآمده گردنش میکشم و خودمو روی پاش تکون میدم که سرشو عقب میکنه و اه مردونه ای میکشه و با چشمای

قرمز شده و صدای دورگه میگه

ساهی خودت خواستی.#پارت_52_

ارس:

میندازمش روی تخت و شلوار و لباس زیرمو هم به گوشه ای پرت میکنم و خیمه میزنم روی تنش

از ل. ب تا گردن و قفسه س. ی. نه. غرق ب. وسه میکنم و مثل نوزاد های شیرخوار میوفتم به جون س. ی. نه های گرد و خوش فرمش و حسابی با لب و دهنم از خجالتشون در میام و تن ساهی زیر بدنم مثل مار پیچ و تاب میخوره

بدون قطع اتصال لبهام با پوست تنش به سمت پایین اومدم. و شکمش رو هم با ب. ج. س. ه مهر کردم

:لباس زی. رشو با دندون گرفتم و کشیدم و از تنش در اوردم و نگاهش کردم که پاهاشو جمع کرد که دست انداختم و مانعش شدم و گفتم

.فقط لذت ببر عشق ارس_

زبونمو روی قسمت حساسش گذاشتم و تکون دادم که با این حرکتتم ساهی کمرشو بلند کرد و محکم روی تخت کوبید و اهی از سر لذت کشید

اونقدر به کارم ادامه دادم که بدنش زیرم لرزید و اروم شد که بلند شدم و خودمو میون پاهاش تنظیم کردم و همونطور که خودمو واردش

میکردم خم شدم و ل. ب هاشو بو. س. یدم

.اوف لعنتی اونقدر داغ و تنگ بود که به زور جلوی خودمو گرفتم تا وحشیانه به تنش نکوبم

ساهی اونقدر بی حس و کرخت بود که چشماش به زور باز میشد و زیر لب ناله میکرد. شنیدن صداش هم برای وحشی شدنم کافی بود.

شروع کردم به کمر زدن و لب و دستامم بیکار نبودن و دوتا گردالی سفیدشو میچلوندن. نمیدونم چقد گزشته بود که به اوج رسیدم و وزنمو

انداختم روش و کنارش درازش کشیدم و ساهی رو به بغل گرفتم و خوابیدم.#پارت_52_

ارس:

میندازمش روی تخت و شلوار و لباس زیرمو هم به گوشه ای پرت میکنم و خیمه میزنم روی تنش

از ل. ب تا گردن و قفسه س. ی. نه. غرق ب. وسه میکنم و مثل نوزاد های شیرخوار میوفتم به جون س. ی. نه های گرد و خوش فرمش و حسابی با لب و دهنم از خجالتشون در میام و تن ساهی زیر بدنم مثل مار پیچ و تاب میخوره

بدون قطع اتصال لبهام با پوست تنش به سمت پایین اومدم. و شکمش رو هم با ب. ج. س. ه مهر کردم

:لباس زی. رشو با دندون گرفتم و کشیدم و از تنش در اوردم و نگاهش کردم که پاهاشو جمع کرد که دست انداختم و مانعش شدم و گفتم

.فقط لذت ببر عشق ارس_

زبونمو روی قسمت حساسش گذاشتم و تکون دادم که با این حرکتتم ساهی کمرشو بلند کرد و محکم روی تخت کوبید و اهی از سر لذت کشید

اونقدر به کارم ادامه دادم که بدنش زیرم لرزید و اروم شد که بلند شدم و خودمو میون پاهاش تنظیم کردم و همونطور که خودمو واردش

میکردم خم شدم و ل. ب هاشو بو. س. یدم

.اوف لعنتی اونقدر داغ و تنگ بود که به زور جلوی خودمو گرفتم تا وحشیانه به تنش نکوبم

ساهی اونقدر بی حس و کرخت بود که چشماش به زور باز میشد و زیر لب ناله میکرد. شنیدن صداش هم برای وحشی شدنم کافی بود.

شروع کردم به کمر زدن و لب و دستامم بیکار نبودن و دوتا گردالی سفیدشو میچلوندن. نمیدونم چقد گزشته بود که به اوج رسیدم و وزنمو

انداختم روش و کنارش درازش کشیدم و ساهی رو به بغل گرفتم و خوابیدم.#پارت_52_

ارس:

میندازمش روی تخت و شلوار و لباس زیرمو هم به گوشه ای پرت میکنم و خیمه میزنم روی تنش

از ل. ب تا گردن و قفسه س. ی. نه. غرق ب. وسه میکنم و مثل نوزاد های شیرخوار میوفتم به جون س. ی. نه های گرد و خوش فرمش و حسابی با لب و دهنم از خجالتشون در میام و تن ساهی زیر بدنم مثل مار پیچ و تاب میخوره

بدون قطع اتصال لبهام با پوست تنش به سمت پایین اومدم. و شکمش رو هم با ب. ج. س. ه مهر کردم

لباس زی. رشو با دندون گرفتم و کشیدم و از تنش در اوردم و نگاهش کردم که پاهاشو جمع کرد که دست انداختم و مانعش شدم و گفتم فقط لذت ببر عشق ارس.

زبونمو روی قسمت حساسش گذاشتم و تکون دادم که با این حرکتم ساهی کمرشو بلند کرد و محکم روی تخت کوبید و اهی از سر لذت کشید.

اونقدر به کارم ادامه دادم که بدنش زیرم لرزید و اروم شد که بلند شدم و خودمو میون پاهاش تنظیم کردم و همونطور که خودمو واردش میکردم خم شدم و لب هاشو بو. س. میدم

اوف لعنتی اونقدر داغ و تنگ بود که به زور جلوی خودمو گرفتم تا وحشیانه به تنش نکوبم

ساهی اونقدر بی حس و کرخت بود که چشماش به زور باز میشد و زیر لب ناله میکرد. شنیدن صداش هم برای وحشی شدنم کافی بود. شروع کردم به کمر زدن و لب و دستامم بیکار نبودن و دوتا گردالی سفیدشو میچلوندم. نمیدونم چقد گذشته بود که به اوج رسیدم و وزنمو انداختم روش و کنارش درازش کشیدم و ساهی رو به بغل گرفتم و خوابیدم. #پارت_53

ساهی:

روزها پشت سر هم میگذشتن و زندگی اروم جریان داشت.

من و ارس زندگی پر از عشق و آرامشی رو توی این سه ماه تو خونه ی جدیدمون داشتیم

تنها نگرانی من بالهای ارس بودن. الان بیشتر از نصف بالهای به رنگ اصلی خودشون برگشته بودن و من هر روز که میدیدم بالها سفید رنگ میشن از درون رنج میکشیدم چون مهلت باهم بودن ما هم با کاملاً سفید شدن بال های ارس تموم میشد

امروز روز تعطیل بود و من توی اشپزخونه مشغول خوردن سبزی بودم و اونقدر غرق فکر بودم که با دردی که توی نوک انگشتم پیچید جیغی کشیدم و چاقو از دستم افتاد خون سرخ همینجوری از دستم جاری میشد

با صدای جیغ و افتادن چاقو ارس سراسیمه اومد سمتم و با دیدن دست خونیم زود اومد و اونو گرفت سمت اب سرد و زیر اب نگاهشداشت. بعد هم پارچه تمیزی آورد و خشکش کرد و منو نشوند روی صندلی و رفت تا چسب بیاره

زیر پاهام زانو زد و مشغول چسب زدن به انگشتم شد. موهای پریشون و سرکشش روی پیشونیش سایه انداخته بودن و ابرو های خوش فرمش غرق در اخم بودن دلم ضعف رفت برای چهره مردونش و قلبم فشرده شد از اینکه ی بدون اون. خم شدم و موهاشو بوسیدم که سرشو بالا آورد و سوالی نگام کرد؛ لبخندی زدم و گفتم

من خیلی خوش شانسم که تو توی زندگی منی. من باتو خیلی خوشبختم. به چیز دیگه ای احتیاج ندارم ارس. #پارت_55

ارس:

سپیده زده بود و افتاب کم کم داشت بیرون میومد و من تمام شب رو چشم روی هم نذاشتم و درگیر تصمیم گیری بودم

ساهی توی بغلم قلطی زد و خودشو بهم چسبوند

بین دستام فشردمش و پیشونیشو بوسیدم و گفتم

صبح بخیر قشنگم. نمیخای به آقای گرسنه صبحانه بدی؟

هوووومی گفتم و سرشو به سینه ام مالید

تو یه حرکت گرفتمش زیرم و روش خیمه زدم که با حرکت یکهویییم چشاش باز شد و زل زد بهم و با اعتراض گفتم

ارسسسسس، چرا اذیت میکنی. ترسیدم.

خندیدمو تو صورتش خم شدم و گفتم

خب صبحانه که نمیدی. همیشه تورو بخورم؟

گازی از لپش گرفتم که جیغ کشید و من گفتم

اومممممم ببین چقد خوشمزس بره کوچولوی من.

دست و پا زد تا ازاد بشه و با خنده ولش کردم که خابالو و ژولیده رفت تا صبحانه آماده کنه

بعد خوردن صبحانه با ساهی. دم در بوسیدمش و خداحافظی کردم و داشتتم میرفتم که گفتم

.ارس می‌شه صبر کنی‌د منم آماده بشم می‌خام برم پیش جولی-

باشه ای گفتم و ساهی رفت تا آماده بشه

.چند دقیقه بعد لباس پوشیده و آماده اومد درو قفل کرد و دستشو گرفت‌م و راه افتادیم

جولی خونه رابرت ازش خداخاف‌لی کردم و گفتم شب بعد کار باهم برمی‌گردیم و منتظر موندم تا بره داخل خونه. بعد خودم به سمت کارگاه راه افتادم.#پارت_56

:ساهی

:جولی درو باز کرد و بعد سلام دادن و بوسیدنش به داخل رفتیم و نشسیم توی نشیمن و خواست بره چایی بیاره که گفتم

.تو بشین من میارم جولی-

چون ماه اخرش بود و سختش بود زیاد تکون بخوره از خدا خواسته قبول کرد و رفت‌م دو فنجون چایی ریختم و اوردم و یکیشو دادم به جولی و نشستم رو به روش و پرسیدم

.جیگر خاله چطوره اذیتت که نمیکنه؟ چقد دیگه مونده تا بیاد بی صبرانه منتظرم تا ببینمش جولی-

..جولیا به ذوقم خندید و گفت

.به هفته دیگه صبر کن خاله ی عجول. بعد میتونی بیایی و ببینیش-

.وای جولی خیلی خوشحالم که قراره یه موجود کوچولو بیاد پیشمون-

.جولی خندید و دیوونه ای نثارم کرد

.چایمونو خوردیم و من دست به کار شدم تا با مخالفتای جولی براشون شام درست کنم

من توی اشپزخونه مشغول بودم و جولیا هم روی صندلی نشسته بود و داشت از ترسش از زایمان برام تعریف میکرد و من به جای اون

:ترسیده بودم. جولی پرسید

ساهی به بچه دار شدن فکر میکنی؟؟؟-

با این حرف ی لحظه حس شیرینی تو وجودم پیچید با فکر اینکه یه پسر بچه شبیه ارس داشته باشم دلم قنچ رفت

:ولی ب جولی گفتم

نه هنوز ما اول راهیم. فک نکنم ارس دلش بچه بخاد.#پارت_57-

:ساهی

:جولیا با خنده گفت-

.پس موقع س.ک. س مواظب باشی‌د از دستتون در نره که یهو کار ندید دست خودتون-

:خندیدم و سری تکون دادم و گفتم-

.فعلا که تو دسته گل به اب دادی و منتظریم دسته گل‌تو ببینیم-

:میخنده و زیر لب فوشم میده. و میگه

.رابرت بی صبرانه منتظره تا بدنیا بیاد. چون دکتروم رابطه رو ممنوع کرده و اون سه ماهه تحریم شده-

:به لفظ تحریم شده میخندم و میگم

.اوه پس بعد زایمان کارت ساخته اس-

.اهی میکشه و به نشونه اره سرشو تکون میده. کمی با هم حرف میزنیم و کم کم من میز شامو آماده میکنم

.جولیا هم یک بند ازم تشکر میکنه و به سالاد و زیتون های روی میز دستپرت میزنه و حرص منو در میاره

صدای در میاد و رابرت و پشت سرش ارس میان داخل رابرت سلام میکنه و حالو میپرسه جوابشو میدم که به سمت جولی نشسته روی صندلی میره و خم میشه اول اونو بعد زانو میزنه و شکم برجسته اشو میبوسه من خیره نگاهشون میکنم که

:گونه ام گرم میشه و برمی‌گردم و ارس و میبینم که گونمو بوسیده و دم گوشم میگه

.اینقد نگاه نکن ب اونا. اگ دلت میخاد بزار برسیم خونه تا از خجالتت در بیام-

:مثل خودش شیطنت میکنم و دم گوشش میگم

بی صبرانه منتظرم بریم خونمون آقای ارس-

با ابرو های بالا رفته نگام میکنه و با صدای جولی ک برای شام دعوتمون میکنه از هم فاصله میگیریم.#پارت_58

ساهی:

باهم میریم و پشت میز میشینیم و مشغول خوردن شام میشیم و رابرت به جولیا میگه که وسایل اتاق بچه رو درست کردن و جولی با ذوق گونه اونو میبوسه و من ب عشق بینشون لبخند میزنم. رابرت میگه؛

البته بیشترشو ارس کمک کرد باید از اون تشکر کنی-

جولی با لبخند میگه:

ازت ممنونم ارس هم من و هم فسقلی از عمو ارس تشکر میکنیم-

ارس لبخند محوی میزنه و جواب میده:

خواهش میکنم-

بعد خوردن شام ارس خستگی رو بهونه میکنه و زود برمیگردیم بعد خداحافظی با اونا دست تو دست هم قدم زنون به سمت خونه میریم

بازوی ارس و بغل میکنم و بهش کامل میچسبم و صورتمو به شونه اش تکیه میدم و از لحظه های کنار هم بودنمون لذت میبرم

به خونه میرسیم و درو باز میکنم و میرم تو و پشت من ارس میاد داخل. میره به سمت اتاق خواب و بین راه پیراهنشو در میاره و از اتاق میگه:

ساهی عزیزم من نیاز دارم دوش بگیرم میشه برام حوله و لباس بزاری-

جوابشو میدم و میگم باشه. تشکری میکنه و وارد حموم میشه

لباس و حوله رو آماده میکنم و میشینم روی تخت و با صدای شر شر اب حموم حس چسبناکی بدنمو میگیره و فکر حموم دو نفره تو سرم

چرخ میخوره.#پارت_59

ساهی؛

با این فکر بلند میشم و بافت موهامو باز میکنم و لباس هامو از تن در میارم و میرم پشت در حموم و در میزنم

:صدای اب قطع میشه و ارس درو باز میکنه و سرشو میاره بیرون و میگه

.....جانم عزی-

:حرف تو دهنش با دیدنم نصفه میمونه و من با خجالت و شیطنت میگم

مهمون نمیخای؟-

:لبخند کجی میزنه و درو کامل باز میکنه و میگه

!.بفرمایید مادمازل-

وارد حموم میشم که درو میبندم و برمیگرده و ت... نمو با نگاه خیره اش از بالا تا پایین اسکن وار نگاه میکنه و کمرمو میگیره و تنمو به بدن

خیس و بره. نه اش میچسبونه و دوش ابو باز میکنه و هردومونو زیرش میبره سعی میکنم صورتمو ببین. موهای خیس و مژه های

خیسش که اب ازشون چکه میکنه دل بی جنبه منو برای بار هزارم میلرزونه

دست میندازم دور گردنشو سرشو به طرف خودم میکشم و روی نوک پاهام وایمیستم و ل. ب به ل. بش میچسبونم و ناشیانه مشغول ب.

و. س. یدنش میشم

کمرمو با دو دست میگیره و بلندم میکنه و عمیق همراهیم میکنه. حرفه ای بودن ارس و گرمای اب باعث کم آوردن نفسم میشن که ب زور از

جدا میشم و سرمو خم میکنم که اون مسیر ب. سوسه هاشو به سمت گردنم میبره و من مطمئنم فردا جای اون لب ها کب. ود میشن

م. بب.وسه و گاز میگیره و م. ک میزنه و از خودش رد ب جا میزازه روی تن سفید من.#پارت_60

ساهی.

همونطور که با بالا تنه من مشغوله متوجه برجستگی و

تح. ر. ی. ک شدن عضوش میشم و اونو بین ران هام میگیرم و فشار میدم ک ارس بی طاقت منو بر میگرددونه به پشت و موهامو میندازه

روی شونه ام و مهره های کمرم رو تک به تک می. بوسه و پایین میره و کمر و با. س. نم رو هم مهر میزنه و بلند میشه و از پشت خودشو میچسبونه بهم.

حس بدن ورزیده اش و گرمی تنش از پشت باعث میشد

.بین پام بیشتر از قبل خ. ی. س بشه

خودشو بین شیار ب. ا. س. نم می. ماله و دستاش هم س. یینه هامو میچلونه و زبونش گوشمو خب.. س میکنه و با صدایی دورگه کنار

:گوشم میگه

.اخخخ ساهی. بدن. ت کاری میکنه من وحشی بشم و بیوفتم به جونت. بعدش که بیحال میشی از خودم عصبانی میشم_

:توی بغلش میچرخم دستامو روی س. یینه ستبرش میزارم و تو میلیمتری ل.. باش با ناز میگم

اگه خودم بخوام وحشی بشی چی؟_

:تو گلو میغره و ل. ب هامو گاز میگیره و همونطور که منو برمبگردونه و خمم میکنه میگه

.خودت خواستی ساهی. رحمی در کار نیست_

:کمی خمم میکنه و عض. وشو دم به.. شتم نگه میداره و بالا پایین میکنه مه بی طاقت میگم

.ارس لطفا تمومش کن. میخامت_

با این حرفم با دستای بزرگش کمرمو میگیره و تو یه حرکت خودشو واردم میکنه. با درد و ل. ذتی که همزمان تجربه میکنم جیغی کشیدم و

:خواستم جدا بشم که مانع شد و با صدای خشار گفت

هیششششششش خودت خواستی عزیزکم تحمل کن.پارت_61_

:ساهی

.یکی از دستاش میاد جلو و کمی نقطه حساسمو ماساژ میده و دست دیگه اش هم نوک س. ی. نه امو میگیره. بازی میده

.کمی که بدنم به سایز بزرگش عادت میکنه. شروع میکنه به کوبیدن خودش به بدنم

.اول حرکات اروم و بعد ضربه های محکم و عمیق

.صدای اب و برخورد بدن هامون به هم و صدای ناله های من و نفس نفس زدن ها و قریبون صدقه های ارس توی حموم اکو میشد

:کمی بعد خودشو کشید بیرون و من برگشتم و سوالی نگاه کردم که خندید و گفت

.بیا عشقم میخام سوارش بشی_

خودش لبه وان میشینه و دستشو میگیره سمت من جلو میرم و با دست عضو سفت و بزرگشو میگیرم تو دست و سعی میکنم بشینم روش

. و داخلم جاش بدم

ب ارومی دارم ادامه میدم که ارس بی طاقت میشه و کمرمو میگیره و به پایین میکشه که همش داخلم میره و اخ من و اه ارس باهم بلند

میشه. همینجوری که نشستم روش ل. ب هامون چفت هم میشن و با کمک ارس خودمو بالا پایین میکنم و از شدت لذتی که تو تنم میپیچه

ل. ب های ارس و گاز میگیرم نمیدونم چقد تو اون حالت چشم تو چشم هم ادامه میدیم که با حس نزدیک شدن اومدم حرکتم رو تند

میکنم و اه هردومون بلند میشه. هر دو باهم به اوج میرسیم

بی حال میوفتم تو بغل ارس و اون بلندم میکنه و هردومون رو با اب گرم میشوره میریم بیرون و حتی نمیدونم چطور لباس هامو میپوشم

و سرم به بالشت نرسیده بی هوش میشم و فقط دستای ارس که میپیچه دورم و بوسه اش و شب بخیرش آخرین چیزیه ک

میشنوم.#پارت_62_

:ساهی

توی خواب عمیق بودیم که با صدای کوبیده یکی به در هراسون بیدار شدم. ارس زود به خودش اومد و لباس پوشید و رفت سمت در منم_

پشت سرش لباسامو پوشیدم و دویدم سمتش که متوجه شدم رابرت با صورت نگران و ناراحت داره له ارس میگه ک جولیا دردش گرفته و

تا رفتن و دکتر آوردن اون از ما میخاد بریم و پیشش باشیم

.رابرت دنبال دکتر میره و من و ارس با عجله میریم سمت خونه جولیا

:ارس تو نشینم میمونه و من میرم تو اتاق خواب کنار جولی و اون با دیدنم بلند میزنه زیر گریه میرم سمتش و سعی میکنم ارومش کنم

جولی عزیزم منو ببین چیزی نیست. قوی باش. به این فکر کن بالاخره میتونی بچتو ببینی باشه؟

:جیغی از سر درد میکشه و میگه

.ساهی دارم میمیرم لطفا یکاری بکن.

.شونه هاشو میمالم و سعی میکنم ارومش کنم که رابرت با یه زن میانسال که احتمالا دکتر قابله اس میاد تو

.زن ازم میخاد که براش پارچه تمیز و یه تشت اب گرم بدم و از رابرت میخاد که بشینه کنار جولی و کمکش کنه

.رابرت نگران دستاشو میگیره و اروم با جولی حرف میزنه و گاهی هم سر و صورتشو میبوسه

.قابله از جولی میخاد زور بزنه وگرنه بچه خفه میشه

:بالاخره بعد دوساعت طاقت فرسا صدای گریه بچه توی اتاق پیچید و قابله با خوشحالی رو به رابرت گفت

مبارکه راب. پسر دار شدی.#پارت_63_

:ساهی

...قابله بچه رو تمیز کرد و داد به دست راب و جولی

بعد راست و ریست کردن اتاق و اوضاع جولی و بچه قابله رفت و من بچه رو از جولی گرفتم تا به ارس نشونش بدم و اون دوتارو تنها

.گذاشتم از اتاق رفتم بیرون ارس روی کاناپه نشینمن نشستنه و سرشو تکیه داده به پشت بچه به بغل میذم کنارش میشینم

با بالا پایین شدن کاناپه سرشو بلند میکنه و با چشای خسته و قرمز نگاهم میکنه. با دیدن موجود کوچولو که موهاش مثل جولی نارنجیه تو

:بغلم لبخندی میزنه و اروم لپشو با انگشت نوازش میکنه و با صدای گرفته از خواب میگه

.ساهی چقد مامان شدن بهت میاد عزیزم.

.لبخندی میزنم و با نق نق کردن بچه بلند میشم و میبرمش پیش جولی و میزارمش تو بغلش. سه تایی کنار هم قاب قشنگیو تشکیل دادن

:ارس از پشت میاد و دستشو دور کمرم میندازه و رو به اونا میگه

اسمشو چی میزارید.؟؟

:جولی نگاه عاشقانه ای به راب میکنه و خیره به پسر کوچولوش میگه

.رایان. رایان کوچولوی من.

.ارس:خب تبریک میگم مامان و بابای جدید رایان کوچولو ب این دنیا خوش اومدی

کمی دیگه هم کنار رایان عزیزم میمونیم و بعد اومدن پدر و مادر اونها برای دیدن نوه اشون من و ارس برمیگردیم به خونه.#پارت_64

ساهی

.حدود یک ماه از بدنیا اومدن رایان میگذره و زندگی نا هم روال عادی داره

تقریبا هر روز من ب دیدن رایان عزیزم میرم

.و به شدت وابسته اون پسر بچه با لپ های قرمز و موهای نارنجی شدم

رابطه من و ارس هم یکنواخت و ارومه

البته فقط روزها و شب هامون با رابطه های پر از شر و شورمون میگذره

.و ارس به جای اینکه سیراب بشه تشنه تر از دفعه های قبل به تن من میتازه و رد و مهر به جا میزاره

.تنها اتفاقی که باعث ترس من میشه اینه که حالا تموم بال ارس به رنگ سفیده و اون قدرت پروازشو به دست آورده

.و من میون عشق بازی هامون هم حتی تردید توی چشم های ابیشو میفهمم و قلبم ساز ترس میزنه

.....ترس از ترد شدن

.....ترس از تنها شدن

.....ترس از، از دست دادن ارس

...ترس از بی فرجام موندن این عشق

.و چقدر این حقیقت تلخه که اون به این دنیا تعلق نداره

.ولی با همه این ها من عشق و با ادم درستی تجربه کردم

.با مردی که دوستم داره. بهم احترام میزاره، و فرشته نجات منه

.افکار پریشونمو پس میزنم و بلند میشم تا برای ارس شام درست کنم تا کمی از این فکر بیرون بیام

پس میرم به آشپزخونه و خودمو با اشپزی مشغول میکنم.#پارت_65

دانای کل:

سرزمین خدایان؛

:هرای زیبا بازوی شوهرش زئوس خدای خدایان و میگیره و سعی در نرم کردن دل شوهرش داره و با لحن نرمی میگه

زئوس. لطفا کوتاه بیا اون الان درسشو پس داده. به خاطر من. دلم اروم نمیگیره وقتی ارس اینقدر ازم دوره.

.ناسلامتی اون جانشین توعه

:آتنا سعی میکنه پدرشو متقاعد کنه و میگه

.پدر، مادر راست میگه. لطفا برادرمو برگردون. خودتم میدونی که اون مورد علاقه توعه و برای همین ولیعهد انتخابش کردی.

:زئوس بزرگ دستی به ریش های سفیدش میکشه و رو به هرا میگه

.فقط ب خاطر تو ملکه من.

.هرا خوشحال و بغض کرده گونه شوهرشو میبوسه و آتنا و اطلس که نظاره گر پدر و مادرشونن به عشق بین اون دوتا غبطه میخورن

:زئوس رو به اطلس پسر کوچک ترش میکنه و میگه

.برو به زمین و به ارس بگو که احتضارش کردم. برای دفاع از ولیعهدیش هر چه زودتر برگرده به سرزمین خدایان.

:اطلس تعظیمی میکنه و میگه

.چشم پدر انجام شده بدونیدش.

و به سمت خروجی میره و به سمت زمین پرواز میکنه تا ارس رو برگردونه به زادگاهش.#پارت_66

ارس:

.بعد تموم شدن کار امروزمون دست و صورتمو شستم و از راب خداحافظی کردم و کارگاه رو به مقصد خونه ترک کردم

.توی راه از فروشگاه کمی خرید کردم و راهمو در پیش گرفتم

:همونطور که اروم راه میرفتم کسی از پشت صدام کرد

!ارس.

:سریع برگشتمو پشت سرمو نگاه کردم و با دیدن اطلس و اون لبخند همیشگی که عضو جدانشدنی چهره اش بود شکه اسمشو گفتم؛

!!!اطلس؟

:دست هاشو باز کرد و گفت:

.خودمم داداش. خودمم ولیعهد من.

.جلو رفتم و در اغوش گرفتمش و سخت به خودم فشردمش خدایا چقدر دلم برای خانواده ام تنگ شده بود

:از هم جدا میشیم و اون باهام همقدم میشه و بعد پرسیدن حال و اوضاع. از کارم میپرسه که میگم

.توی کارگاه نجاری کار میکنم.

:اخمی میکنه و میگه

.در شان پسر زئوس نیست همچین کاری.

.به خاطر خودم نیست. به خاطر ساهی کار میکنم.

ساهی دیگه چیه؟

:میخندم و میگم

.چیه نه کیه.. یه دوست که بهم کمک کرد و ب خاطر من جای زندگیشو از دست داد بهش قول دادم که بذاش خونه و زندگی فراهم کنم.

:متفکر سری تکون داد و گفت

.من یه پیغام از طرف پدر دارم. اون ازت میخواد حالا که قدرت بالهات برگشته به سرزمین خدایان برگردی.

:.مردد سر تکون میدم و میگم

.میدونم خودمم تو فکرش بودم. دلم برای مادر تنگ شده_

مطمئن باش اون هم از دلتنگی تو سخت تو ناراحتیه.#پارت_67_

ارس:

.با شنیدن ناراحتی هرا قلبم فشرده میشه و اهی از سر ناراحتی میکشم

:با دیدن سیاهی شب رو ب اطلس میگم

.هوا تاریک شده بهتره بریم خونه حتما ساهی نگران شده_

.باهم به سمت خونه راه میوفتیم. درو با کلید باز میکنم و اول میرم داخل و پشت سرم اطلس میاد تو

:ساهی با دو میاد سمتم و انگار هنوز متوجه بودن اطلس نشده ازم اویزون میشه و میگه

.ارس چرا اینقد دیر کردی نمیدونی چقدر نگران شدم_

:اهمی میکنم و از خودم جداش میکنم و دست پشت اطلس میزارم و میگم

.ساهی معرفی میکنم برادرم اطلس؛ اطلس این هم ساهی_

:ساهی با شوک و اطلس با موشکافی همو نگاه میکنن و اطلس دست دراز میکنه و میگه

.خوشبختم خانوم ساهی_

:ساهی به خودش میاد و بهش دست میده و با ذوق رو به من میگه

وای ارس خانوداگی فرشته اید!!؟؟؟_

اطلس با دیدن قیافه و لحن ساهی خنده اش میگیره که ساهی با حالت بامزه ای میپرسه؛

خب مگه فرشته نیستین؟! :

:اگه به شیرین بازی ادامه بده مطمئننا نمیتونم نبوسمش پس رو بهش میگم

.لطفا شامو آماده کن خیلی گرسنه ام_

.با این حرفم چشمی میگه و ب سمت اشپزخونه میره

:صدلی اطلسو بغل گوشم میشنوم که میگه

!!حالا فهمیدم چرا ب این زودی برنگشتی_

اون طور ک فکر میکنی نیس من فقط بهش میدونم.#پارت_68_

ارس:

:اطلس دستی به شونم میزنه و میگه

.اره تو که راست میگی_

.باهم میریم و پشت میز میشینیم. بعد شام هم با اطلس توی نشیمن میشینیم و ساهی توی اشپزخونه مشغوله

:اطلس رو ب من میگه

.ارس لطفا هر چه زود تر تصمیم بگیر و از مقامت دفاع کن_

اونجا بدون تو انگار یچیزی کم داره،، حتی (آپولو) هم تو نیستی سر به سر دخترا نمیزاره. مادر هم که معلومه پسر مورد علاقه اش نیست و

غمگینه. ارس باید برگردی تو به اینجا تعلق نداری

:سری به معنی تایید حرفاش برای اطلس تکون میدم و میگم

.طی چند روز آینده برمیگردم. اینجا باید کارامو تموم کنم_

اطلس لبخندی میزنه و بلند میشه.و میگه؛

.خب من باید برگردم همین الانشم کلی کار عقب مونده. ک باید برسم بهشون_

:اصراری برای موندنش نمیکنم. بلند میشم و به سمت در میریم که ساهی از اشپزخونه میاد بیرون و میپرسه؛

دارید میرید؟_

اطلس به سمتش برمیگره و میگه

بله خانوم ساهی خوشحال شدم از اشناییتون و خداحافظ_

.ساهی زیر لبی خداحافظی میکنه. و من تا بیرون خونه همراهیش میکنم

.همو در آغوش میگیریم و ازش خداحافظی میکنم و رفتنشو نگاه میکنم. و قلبم هوای رفتن برمیداره

برمیگردم داخل و ساهی نیست صداس میزنم. صدای من اینجام از اتاق خواب میاد.#پارت_69

:ساهی

.روی تخت دراز کشیدم که ارس میاد تو اتاق پیراهنشو میکنه و خودشو میندازه روی تخت

.طاق باز دراز میکشه و بازوشو میزازه زیر سر من به سمتش متمایل میشم و دستمو روی قفسه سینه اش

.اتاق غرق در سکوت و ارس سخت توی فکره

.من هم دارم تو افکارم دست و پا میزنم. و از اومدن یهویی برادر ارس شوکه ام

.و میفهمم که اون برای چی اومده. قلبم فشرده میشه و از فکر از دست دادن ارس بیشتر بهش میچسبم و خودمو تو بغلش حل میکنم

.به سمتم متمایل میشه و صورت هامون رو به روی هم قرار میگیره. بی حرف تو چشمای هم خیره ایم

.نگاه هردومون پر از حرفه. پر از حرف های ناگفته

.نگاهشو تاب نمیارم و خودمو تو گردنش مخفی میکنم که روی موهام به بوسه اش مزین میشه

.دستاشو میندازه دورم و بیشتر ب خودش نزدیک میکنه

.ضربان قلبش که محکم و بلند میتپه به گوشم میرسه و من با خودم میگم چند وقت دیگه میتونم این اغوش رو برای خودم داشته باشم

بعد اینکه رفت مطمئنا اونجا معشوقه دار میشه. دخترای زیبا و الهه های زیبایی. ولی اون خودش گفت من حتی از اون ها هم زیباترم.

.حتما اونم برای اعتماد ب نفس دادن ب من همچین حرفی زده

.سر بلند میکنم و با ارس غرق در خواب مواجه میشم

موهای رو پیشونیشو کنار میزنم و به چهره قشنگش خیره میمونم تا وقتی که خواب منو بیره به عالم بی خبری.#پارت_70

:ساهی؛

روی تخت قلط میزنم و با احساس جای خالی ارس هراسون بیدار میشم. و میبینم نزدیک ظهر شده و این یعنی رفته کارگاه، البته امیدوارم

.که رفته باشه کارگاه

دست و دلم به غذا خوردن نمیره و همونطور روی تخت دراز کشیده کل روزمو با خودخوری و حرص خوردن میگذرونم

.و خودمو لعنت میکنم برای این حجم از وابستگی و دلبستگی به مردی که از اولش میدونستم متعلق به من نیست و نخواهد شد

اهی میکشم و میرم و تا شام آماده کنم موقع درست کردن شام با حواس پرتی هام چندین بار دستمو میسوزونم. و بعد چیدن سفره به

.انتظار ارس میشینم

خسته از فکر کردن زیاد سرمو روی میز میزارم و چشمهامو میبندم. و کمی بعد با حس نوازش دست های ارس روی کمرم سرمو بلند میکنم.،

:لبخند جذابی میزنه و میگه

ساهی عزیزم خیلی خسته شدی امروز؟_

.با لحن محبت آمیزش قلب بی جنبه من بیشتر از قبل شیفته اش میشه و خودشو به قفسه سینم میکوبه

:بلند میشم و بغلش میکنم و همونطور که عطر بدنشو نفس میکشم میگم

.نه خسته نیستم فقط نمیدونم چطور خوابم برده_

:سرمو بوسه میزنه و ازم فاصله میگیره و میگه

.خب پس شامو بخوریم که خیلی گشتمه_

شامو در سکوت میخوریم و ارس تشکر میکنه و بلند میشه و میره تو اتاق. منم میزو جمع میکنم و اشپزخونه رو به مقصد اتاق ترک

میکنم.#پارت_71

:ارس

روی تخت دراز کشیدم و نمودم چطور باید موضوع برگشتنمو به ساهی بگم تا کمتر ضربه ببینم و ناراحت بشم. منتظرش میمونم که وارد اتاق میشه همونطور که به سمت ایینه میره بافت موهاشو باز میکنه که موج موهای تا کمرش تو هوا پخش میشن شونشو برمیداره و اروم موهاشو شونه میکنه و ازاد دورش رها میکنه و قلب من میون موج موهاش گیر میوفته. پشت به من پیراهنشو در میاره و من به بدن بی نقصش تو اون لباس زیر توری مشکی خیره میشم و سبک گلوام بالا پایین میشه و لعنت بهش که هورمون های من اینقد در برابر این دختر سست هستن.

لباس حریر سفید مخصوص خوابشو میپوشه و من از منظره پستی بلندی های زیباش تو اون حریر سفید حض میکنم برمیکرده و به من که مثل شکارچی که به شکارش خیره میشه خیره اش شدم نگاه میکنه و با دیدن حالت نگاهم ژود قرمز میشه و من دون! دون شدن پوستشو زیر نور ماه میتونم حس کنم. و این دختر منو به جنون میکشه و من چطور میتونم همچین فرشته ای رو رها کنم؟ خرامان به سمت تخت میاد و مثل گربه ها روی پنجه پاهاش راه میره و اروم اون سمت تخت میشینه حریص و گرسنه حرکاتشو دنبال میکنم که با ناز سعی در دیوونه کردن من داره که میکشم تو بغلم و روی پاهام میشونمش و دم ل. ب هاش زمزمه میکنم:

موفق شدی دیوونه ام کنی ساهی. من دیوونه توام.

و پشت بندش به ل. ب هاش حمله میکنم. و ب. و. س. ه هاشو ذخیره میکنم برای روز هایی که قراره نداشته باشمش

.....اونقدر میبوسم تا یادم بره امشب شب اخرمونه

....که از فردا هر روز نمیتونم ببینمش

....نمیتونم تو بغلم داشته باشمش

.....نمیتونم ببوسمش

و حس میکنم اینجا ته داستان ماست.#پارت_72

ساهی؛

درست مثل اولین باریکه همو ب. و. سیدیم میبوستم و با پنجه های قویش کمر ظریفمو فشار میده

دستی به گردنش میکشم و از داغی پوستش تعجب میکنم

با یکی از دست هاش موهامو از پشت میگیره و کمی میکشه تا ل. ب هام راحت تر در اختیارش باشه

با این همه خشونتت که داره خرج میکنه مطمئنم فردا همه جام کبود میشه

ازم جدا میشم و دست هاش از روی پیراهن حریر، روی برجستگی س. ی. ن. ه ام میشینه و تو پنجه اش فشارشون میده که آخم در میاد

و اون حریص تر جوونی زمزمه میکنه و ن. و. کشونو از روی حریر گاز میگیره که ناله ام در میاد

تو یه حرکت جامونو عوض میکنه و من زیر تن سبزش گیر میوفتم. باز ل. ب هامون درگیر هم میشن و دستش از زیر پیراهن بالارفته ام به

لباس ز. یرم نفوذ میکنه و با برخورد انگشتای گرمش با نقطه حساسم تنم زیر بدنش تاب میخوره و از خود بی خود میشم ماهرانه انگشت

هاشو تگون میده و لب و دهنش هم تمام پوست صورت و گردنمو مهر میکنن

:بدنم داغ میشه و پاهام بی حس نزدیک ا. ر. ض. ا شدنم دستاشو میکشه کنار که با اعتراض نگاه میکنم، تو گلو میخنده و میگه

عزیزکم، شاکی نباش الان چیزیه که میخای بهت میدم.

.شلوار شو هم میکنه و باز خیمه میزنه روی من

:خودشو میون پاهام تنظیم میکنه و همونطور که خودشو وارد میکنه تو چشم هام زل میزنه و میگه

.دوستت دارم ساهی. هر چی هم که بشه اینو فراموش نکن

میخام جوابشو بدم و بگم چرا مثل کسایی که دارن میرن حرف میزنی ولی اونقدر تو حس رابطه امون گم میشم که همه چیز یادم میره.

ارس خودشو به تنم میکوبه و ازم کام میگیره و من غافل از اینکه فردا چه اتفاقی قراره بیوفته همراهیش میکنم و بعد ساعات پرشوری که

باهم گذروندیم تو اغوش هم ب خواب میریم.#پارت_73

ساهی:

:صبح با نوازش های ارس بیدار میشم و با دیدن ساعت میگم؛

ارس نمبری کارگاه؟_

:دستپاچه دستی به موهاش میکشه و میگه

.نه.، ساهی من میخواستم راجل موضوعی باهات حرف بزنم_

:دهنم خشک میشه و ضربان قلبم میره رو هزار. با این حال با صدای ضعیفی میگم

باشه ارس چیزی شده؟_

.توی دلم التماط میکنم . نگو که میخای بری. ولی کلمات بی رحمانه توی صورتم کوبیده میشن

:ارس دستامو تو دستش میگیره و با تردید میگه

.ساهی من کارم اینجا دیگه تموم شده. و باید برگردم و از مقامم دفاع کنم. از جا و مکان توام خیالم راحت و جولی راب هم که پیشتن_

:له چشم هام نگاه میکنه و میخاد عکس العمل من و ببینه بی حرف نگاهش میکنم که ادامه میده

میدونم رابطه امون بیش از خط قرمزها جلو رفته و من بابت این متاسف نیستم ساهی من واقعا تورو میخاستم و حتی الانم میخامت_

.بیشتر از اونچه که فکرشو بکنی ولی من و تو از دنیای دیگه ایم و بودن من کنارت باعث اسیب دیدنت میشه

:چونم میلرزه و اشک هام یکی پس از دیگری روی گونه ام سرازیر میشن و با صدای ضعیفی میگم

من درکت میکنم ارس من از رابطمون پشیمون نیستم و میدونم که باید بری. فقط دلم برات تنگ میشه و اینو بدون اگ ی روز برگشتی من_

.همیشه چشم انتظارت میمونم

خودمو تو اغوشش پرت میکنم و هق هق گریه ام بالا میره و ارس بی حرف کمرمو نوازش میکنه تا اروم بشم.#پارت_74

:ساهی

نمیدونم چقدر از رفتن ارس میگذره و من تکیه داده به در همونجا خشک شده نشستم و زانوهامو تو بغلم جمع کردم و باورم نمیشه

.....رفتنشو

..نمیتونم باور کنم دیگه ندارمش

...حمایت ها و محافظ بودناشو

....نوازش و عشق ورزیدن هاشو

...صدای گرم و دستای قویشو

.خاطراتمونو مرور میکنم و قلبم از توی قفسه سینم بیقرار خودشو میکوبه

.قلب نفهمم نمیفهمه که ترک شده.، خدایا خودت اونو گذاشتی تو زندگیم. من با اون فهمیدم عشق یعنی چی

.این بود سهمم از زندگی. شدم یه زن طرد شده تنها

.....با کلی خاطره که منو به جنون میکشه

.سرم از گریه هایی که کردم درد میکنه و چشم هام میسوزه

.به زور بلند میشم و خودمو به تخت میرسونم

...با دیدن تخت و جای خالی ارس بازم اشکام میجوشه

.من چطور میتونم تو خونه ای که جای جایش خاطره ازت هست زندگی کنم ارس

.رفتی و فکر نکردی من بعدت چی میشم

.روی تخت دراز میکشم و بالشتشو بغل میکنم

.بوی ارس رو میده محکم تر بالشت سرد و بغل میکنم و عطر مرد نامردمو به ریه میکشم

.خودمو گهواره وار تکون میدم و اشک میریزم برای احساسات له شده ام

اونقدر این کارو میکنم تا از فرط گریه و سر درد خوابم میبره.#پارت_75

:ارس

.نمیتونم حالمو توصیف کنم. غم سنگینی روی دلمه. قلبم و به نیم تقسیم کرده

.نیمی از قلبم تو اون خونه کوچیک کنار دخترک مو سفید مونده و نیم دیگرش با من داره برمیگرده به زادگاهش

.به سر زمین خدایان که میرسم. همه با دیدنم تعجب میکنم

.سعی میکنم با حفظ غرور همیشگی ولیعهد قدم بردارم

.مطمئنم پدرم در حال حاضر در کاخ باشه

مستقیم به سمت تالار سرخ محل تخت پادشاهی زئوس بزرگ حرکت میکنم و دم در نگهبان ها با تعجب بهم تعظیم میکنن صدای جارچی به گوشم میرسه

.ولیعهد. شاهزاده ارشد عالیجناب ارس وارد میشوند _

.در های طلاکاری شده ی تالار باز میشن

.نفس عمیقی میکشم و سرمو بالا نگه میدارم و با اقتدار از درب ورودی تا جلوی تخت طلایی زئوس پیش میرم

.تمامی خاهرا و برادرانم در جایگاهشون ایستادن و با شوق نگاهم میکنن

.جلوی پدر می ایستم و تعظیم میکنم. زئوس از جا بلند میشه و از پله های تخت پایین میاد

.دست روی شونه ام میزازه و سرمو بالا میاره

.غرور و افتخار تو چشم های مقتدرش موج میزنه

.رو به جمع میگه؛

ولیعهد برگشته تا مقام و منصبشو حفظ کنه. و با اشاره اش خدمتکار تاج ولیعهدی رو روی بالشتک قرمز رنگ مزین به طلاکاری با تعظیم _

.فراوان سمتون میاره

پدر تاج رو برمیداره و سر خم میکنم و با گذاشته شدن تاج روی سرم صدای تشویق و دست از سراسر تالار به گوش میرسه.#پارت_76

ارس:

بعد مراسم و مرخص شدن مقامدار ها از تالار ملکه مادر از جا بلند میشه و با دو به سمتم میاد و دست هامو باز میکنم تا مادرمو در اغوش _ بگیرم.

تن ظریفشو به خودم فشار میدم و میون ابراز دلتنگی های

.مادرانه اش روی موهاشو بوسه میزنم

:ازم جدا میشه و با دست هاش صورتمو قاب میگیره و با دلتنگی میگه

.دیگه حق نداری با ما این کارو بکنی ارس _

:تا میام جوابشو بدم اطلس با خنده مادرو جدا میکنه و میگه

.بسه مادر من. من و اپولو هم پسرت هستیم یکم مارو دریاب ملکه _

.مادر با چشم های اشکی میخنده و ازم جدا میشه و سر اونو میبوسه و میگه همتون برام به یک اندازه عزیزید

:.صدای اتنا میاد که میگه

.اره فقط ارس یکم بیشتر بیشتر _

:برمیگردم و با دلتنگی خاهرکمو بغل میگیرم. اتنا تو بغلمه که استیپریا هم بهش ملحق میشه و با حسادت میگه

.برو تون ور داداش منم هست _

.میخندم سر هردوشون رو میبوسم

.اپولو رو هم در اغوش میگیرم و ابراز دلتنگی میکنم

!و چقدر حس میکنم جای یکی پیشم خالیه

.ای کاش میتونستم اون رو هم با خودم بیارم

:صدای مادرم منو به خودم میاره

.ارس ولیعهدم. کمی استراحت کن _

:بعد رو به بقیه میگه

.بزارید خستگی در کنه تا شام کنار هم باشیم خانوادگی _

همه سوی کار خودشون میرن و اطلس منو تا اتاق راهنمایی میکنه.#پارت_77

ارس:

:خودمو روی تخت سلطنتی دونفره پرت میکنم و اطلس روی صندلی روبه روم میشینه و میگه

.خوشحالم برگشتی ارس. فقط امیدوارم خودتم از اینجا بودندت شاد باشی.

.من خوبم. منظورت چیه.

.اما چشم هات اینو نمیگم ارس. اون برقی که تو اون خونه کوچیک کنار اون دختره داشتی رو اینجا کنار ما نداری.

:آهی میکشم و میگم؛

.کم کم درست میشه.

:از جا بلند میشه و میگه

.امیدوارم. تنهات میزارم استراحت کن.

.از اتاق خارج میشه و منو با افکارم تنها میزاره

.به سمت تراس بزرگ اتاق میخابم و به منظره زیباش چشم میدوزم

،میز و صندلی چوبی و پیچکی که دور نرده ها پیچیده

.میوه های تازه ی چیده شده تو سبد

.بالشت های پر قو و خدمتکارهایی که در اختیارمن

.الهی هایی که شبا تختم و پر میکردن

.ولی چرا اینجا احساس در خونه بودن به من نمیده

.جوابش اسونه چون خونه من همون دختری بود که با نامردی ولش کردم

دلم هواشو کرده و سلول به سلول تنم داره برای یه لحظه در بغل کشیدنش پر میکشه و هنوز یه روز نگذشته دارم کم میارم. و یه صدایی تو

مغزم میگه گور بابای مقام و ولیعهد بودن. قید همه چیو بزن و برگرد

ولی من اینجا وظایفی دارم. شاید بتونم یه راهی پیدا کنم و اونو بیارم پیش خودم. قلبم برای دیدنش پر میکشه

یعنی الان در چه حالی؟!#پارت_78

:ساهی

.دو روز و 8 ساعت و 45 دقیقه از رفتنش میگذره و من شبیه ارواح شدم

.صرفا فقط برای زنده بودن نفس میکشم

.پامو از خونه بیرون نذاشتم و حتی به اتاق خواب هم نمیروم تا مبادابوی عطرش هواپیمن کنه

:صپای در میاد کسی با شدت به در میکوبه. صدای نگران جولی میاد

راب لطفا یکاری کن درو بشکن نکنه بلایی سرش اومده!؟.

:از جا بلند میشم و درو باز میکنم جولیا نگران میاد جلو و منو واری میکنه و با دیدن قیافه ام هینی میکشه و میگه

هیییییی خدای من ساهی این چه بلاییه سر خودت آوردی.

ارس کجاست؟ اتفاقی افتاده؟

با یادآوری دوباره ارس اشکام شروع به باریدن میکنن و رابرت که رایان بغلشه میاد داخل و درو میبندد و تو خونه سرک میکشه و ارس و

صدا میزنه

:با صدای ضعیفی میگم

!اون رفته.

:جولی با شک میپرسه

رفته؟ کجا؟؟ چرا رفته؟؟؟.

.برگشته زادگاهش.

.جولی درد و عجزو از صدام میفهمه و مادرانه در اغوشم میکشه و من باز هم مثل ابر بهار اشک میریزم

راب با قیافه متاثر میاد و رو به روی ما میشینه و با عصبانیت میپرسه؛

کی میاد؟ و دلیل یهوئی رفتنش چیه؟-

:همونطور تو اغوش جولی با گریه میگم؛-

برای همیشه رفته و دیگه برنمیگرده. #پارت_79-

ساهی؛

.رایان عزیزم تو بغلمه و با اون چشم های درشت و خوشگلش نگام میکنه و سعی داره دستمو بیره تو دهنش

.با وجود اون و راب و جولی کنارم احساس بهتری دارم

.راب رفته تا دوری بزنه و ما راحت باشیم و جولی تو اشیپزخونه داره شام درست میکنه

.نگاه حسرت باری به خونه میندازم و تموم اون ذوق و شوقی که برای خونه داشتم یکباره پر کشیده

.اینجا برام مثل قفس شده و نفسمو بند میاره

جولیا میاد و میشینه کنارم رایان با دیدنش ذوق زده میخواد که بره بغل مادرش. رایان و میدم بغل جولی و به اون دوتا نگاه میکنم. و من

!حتی حسرت داشتن بچه از ارس و هم به دل میکشم

:آهی میکشم که جولیا میگه

.ساهی عزیزم. اینقدر بهش فکر نکن. اینجوری فقط تو نابود میشی. به این فکر کن هنوز جوونی و فرصت های زیادی داری-

.و من به این فکر میکنم که ترجیح میدم بمیرم تا اینکه روزی قلبمو به کسی غیر از ارس بدم

.مطمئنم اون روز دیگ زنده نخواهم بود. و قلب من تا ابد خونه اون نامرد خواهد موند

.بعد شام جولی و راب به طور جدی میخان که به خونه اون ها برم و من مخالفت میکنم و میگم که خونه خودم راحت تره و تشکر میکنم.

.جولی بعد از کلی توصیه و تذکر بالاخره قبول میکنه و به خونشون بر میگردد

درو از داخل قفل میکنم و بعد عوض کردن لباسم خودمو میندارم روز تخت و بالشت ارسو بغل میکنم و میخابم. #پارت_80

:ارس

.بعد از شام پدر ازم میخاد تا اداره امور سرباز هارو به عهده بگیرم. من قبول میکنم. و به نظرم سرگرمی خوبی

.شب از نیمه گذشته و خواب به چشم هام نمیاد و یه فکر توی مغزم داره منو میخوره

.بالاخره قلبم پیروز میشه و بی سروصدا پرواز میکنم و به سمت خروجی قصر میرم

.از نگهبان ها رد میشم و پرواز میکنم سمت زمین

!.قلبم توی سینه بی قراری میکنه و من قول میدم دیگه این کارو تکرار نکنم

.به خونه میرسم چراغ روشن هال باعث میشه قلبم فشرده بشه و ساهی از تاریکی میترسه و من تنها رهانش کردم

.له سمت پنجره اتاق خواب میرم. به ارومی بازش میکنم

.و داخل میشم و سعی میکنم با کمترین سر و صدا وارد بشم

.بالای تخت می ایستم و نگاش میکنم

لباس از شونه اش افتاده و پوست مهتابیش در معرض دیدم هست. موهای پریشونش مثل ابشار از کنارش اویزونن و بالشت منو تو بغلش

.گرفته و خوابیده

.لب های کوچیکش از هم فاصله دارن و یه لایحه مو روی پشونیش افتاده

روی دوزانو میشینم و خم میشم تو صورتش و اون تیکه موی مزاحم و میدم پشت گوشش و گوش کوچولوشو نوازش میکنم که تکون

.ارومی میخوره و لب هاش با خنده کش میان

.خوب نگاش میکنم تا تصویر قشنگش تو ذهنم بمونه و دلتنگی هام رفع بشه

.نزدیک صبح از پنجره بیرون میزنم و متوجه یچیزی دور خونه میشم تا میام نگاه کنم غیب میشه و فک کنم توهم زده

.پرواز میکنم و تا قبل اینکه متوجه غیبتم بشن برمیگردم تو اتاقم

پارت_81#

ساهی:

صبح با سنگینی نگاهی چشمام رو باز میکنم و متوجه سایه ای گوشه اتاق میشم. متعجب و ترسیده بلند میشم و باز نگاه میکنم و هیچس
!نمیبینم!

همه جای خونه رو خوب نگاه میکنم و چیزی پیدا نمیکنم.

بی خیال شونه بالا میندازم و میرم تا دست و صورتمو بشورم. بعد خوردن صبحانه تصمیم میگیرم برم تا رایان رو ببینم.

لباسی میپوشم و موهامو میبافم و کلاه لبه دار حصیری رو سر میکنم و از خونه خارج میشم.

درو قفل میکنم و از پله ها پایین میام متوجه میشم که خونه رو به رویی انگار خریده شده و دارن اسباب کشی میکنن.

یه اقا و خانوم میانسال و یک مرد جوان داشتن وسایل رو به همراه کارگرها جا جا میکردن.

بدون توجه به اونها راهمو در پیش گرفتم و به سمت خونه جولی راه افتادم.

زنگ درو زدم و منتظر موندم تا درو باز کنن. چند دقیقه بعد جولی با موهای اشفته و قیافه خواب الود اومد و درو باز کرد و با دیدنم

خوشحال شد و رایان رو انداخت تو بغلم و ازم خواست که فقط دوساعت نگهشدارم تا اون بتونه کمی بخوابه.

جولی رفت تا بخوابه و من رایان رو کمی تو خونه گردوندم

.و. بعد یک ساعت تو بغلم به خواب رفت.

اروم اون رو. توی گهواره اش گذاشتم پتو روش کشیدم و لپ نرم و سفیدشو بوسیدم و از اتاق خارج شدم و چایی گذاشتم و دم کردم و

رفتم تا جولیا رو بیدار کنم. #پارت_82

ساهی:

با جولی چایی و عصرانه خوردیم و اون همش سعی میکرد حال و هوای منو عوض کنه.

بعد کمی نشستن ازش خداحافظی کردم و با اصرار کردنش برای موندن واسه شام مخالفت کردم و برگشتم خونه.

توی مسیر خونه همش حس میکردم کسی دنبالمه و وقتی برمیگشتم و پشتمو نگاه میکردم چیزی نمیدیدم و خدای من فک کنم کم کم دارم

عقلمو از دست میدم.

خب من دختر ترسوایی بودم و این تنها شدن و شکست و طرد شدن از سمت ارس باعث شده بود این ویژگی بد من تشدید بشه.

نزدیک خونه که بودم متوجه اون زن و مردی شدم که همسایه جدید هستن و موقع رد شدن از کنارشون سلام ارومی گفتم که زن توجهش به

من جلب شد و گفت:

سلام عزیزم. وای خدای من هنری نگاش کن چه دختر خانوم زیباییه.

از تعریفش لبخندی به لب هام اومد.

:که مردی که شوهرش بود هم سلام داد و گفت:

خانوم جوان ما همسایه های روبه رویتون هستیم و من هنری ام و همسرم آنا.

از اشتیایتون خوشوقتم و من هم ساهی هستم.

:آنا پرسید:

اوه! ساهی؟ چ اسم جالبی معنیش چیه؟

:لبخندی زدم و گفتم:

معنیش میشه اسمان صاف.

:آنا جواب داد:

خیلی بهت میاد دختر قشنگ.

:مرد جوونی که تو اسباب کشی کنارشون بود نزدیک اومد گفت:

میبینم خیلی زود با همسایه ها آشنا شدین! #پارت_83

ساهی:

آنا برمیگرده سمت پسره و اونو به جلو میاره و میگه

.جاسپر بیا و با همسایه جدیدمون آشنا بشو.

:بعد رو میکنه به من و میگه

ساهی این جاسپر پسرمه و ایشون هم ساهی هستن همسایه رو به رویی.

:سری براش تکون میدم و زیر لب از اشناییتون خوشبختم زمزمه میکنم که سر تا پامو با نگاهش وجب میکنه و لبخند مزخرفی میزنه میگه

.منم از اشناییتون خوشبختم لیدی.

.با گفتن من دیرم شده باید برم ازشون جدا میشم و میرم تو خونه و درو قفل میکنم

.ایش پسره مزخرف با اون چشمای زشت وزغیش کم مونده بود بخورتم

.هوففففف بهتره برم حموم تا سبک بشم

.لباس هامو در میارم و میرم حموم آب گرم باعث اروم شدن عضلاتم میشه

میام بیرون و خودمو خشک میکنم و لباس هامو میپوشم

.بیخیال خشک کردن موهام میشم و همونجور نیمه خیس رهاشون میکنم

میرم تا آب بخورم که صدای در میاد. یعنی این وقت شب کیه.، میرم درو باز کنم. با تردید بازش میکنم و با دیدن پسر همسایه جدید تای

.ابروم بالا میره

:و با لحن تقریبا تندی میگم

بله کاری داشتید؟

:ظرف کوچیکی که دستش هست رو به سمتم و با خنده میگه

.اینو مامان فرستاده برات شیرینه خونگیه.

و ظرفو به سمتم میگیره.#پارت_84

:ساهی

.ظرفو ازش میگیرم و درو روش میکوبم و با حرص میخام برم سمت اشپزخونه که صداش میاد

.خب حداقل ظرفو پس بده.

:پر حرص شیرینی هارو خالی میکنم و ظرفو میشورم و خشک میکنم و میام به سمت در که باز صدای پر خنده اش میاد

.هنوز منتظرما!!!!!!

:تو دلم زهرماری نثارش میکنم و درو باز میکنم ظرفو بهش پس میدم و میگم

!.از آنا تشکر کن.

:قبل اینکه درو ببندم خم میشه و میگه

!!!خیلی بده لیدی زیبایی مٹ تو اخلاقش اینجوری باشه ها.

.بی توجه بهش درو بستم و رفتم تا یچیزی درست کنم برای شام

.میرم تو اشپزخونه و میشینم رو صندلی و اصلا دست و دلم به اشپزی کردن نمیره

.تو خونه تنها که میشم بیشتر احساس دلتنگی میکنم

.یعنی اون دلش تنگ نمیشه؟ هعی خدایا! فکر کنم اون دلسنگ در از این حرفا باشه

.اهی میکشم و یدونه از شیرینی هایی که پسرک پررو آورده بود و برمیدارم و گاز میزنم

!!از مزه خوشمزه اش چشم بسته میشه و عجب طعمی داره

.توی یه چشم به هم زدن همشو میخورم و با تموم شدنش ناراحت میشم. باید دستور پختشو از آنا بگیرم

.بلند میشم و میرم تا بخوابم

چراغ حال رو روشن میزارم و میرم تو اتاق خواب و باز هم حس میکنم یه سایه میبینم. با ترس چراغ اتاق خواب و روشن میکنم و باز هم

.چیزی نیست

روی تخت دراز میکشم و تصمیم میگیرم با چراغ روشن بخوابم. #پارت_85

ارس:

زئوس: توی دنیای مردگان هادس داره بر علیه ما دسیسه میچینه و یک شورش رو رهبری میکنه.

اطلس: خب چرا اقدامی برای سرکوبشون نمیکنید پدر؟

اپولو: هنوز زوده. هنوز سران سرزمین تازیک از تبعید ظدن هادس ازمون کینه دارن! اگه الان اقدامی بکنیم. حمایتشونو از دست میدیم.

ارس: پدر این موضوعو به من بسپارید تا حلش کنم.

زئوس بزرگ سری تکون میده و میگه:

مطمئنم میتونی بدون جنگ این مشکلو حل کنی.

سری تکون میدم که پایان جلسه رو اعلام میکنه.

با ادای احترام به پدر تالار رو ترک میکنم و به سمت اتاق مادر میرم.

اهسته در میزنم و داهل میشم ندیمه ها دارن موهاشو اراسته میکنن و با دیدن من تعظیم میکنن و کنار میرن و مادر رو بهشون میگه:

میتونید برید مرخصین.

اتاقو ترک میکنن و مادر ازم میخواد تا کنارش بشینم.

دستمو تو دست هاش میگیره و نوازشش میکنه و اروم میپرسه:

ارس؛ عزیزم دلیل این همه پریشونی تو چیه؟

!.نمیدونم مادر حس میکنم تو حق یکی بدی بزرگی کردم.

عزیز دل مادر، میخای برام تعریف کنی؟

مثل بچه گیام سرمو رو پاهاش میزارم و اون موهای سرمو نوازش میکنه و میگه:

حرف بزن ولیعهدم. سبک میشی. #پارت_86

ارس:

!.میدونی مامان. حس میکنم نصف دلمو اون پایین جا گذاشتم. بعد خیانت افرودیته فک میکردم دیگه دلم و به کسی نمیدم.

اما اون فرق میکرد. بی دفاع و مظلوم. مثل بچه گربه ای که زیر بارون مونده.

جونمو نجات داد. و زخممامو تیمار کرد. به خاطر من خونشو از دست داد. ولی اصلا براش مهم نبود.

قلبش مامان. قلبش خیلی مهربونه. مهم نیس طرف مقابلش چقدر بهش بدی کنه اون بازم با خوبی باهاش رفتار میکنه و من بی لیاقت دلشو

شکستم.

اون منو تنها کسش میدونست و من تنها ولش کردم.

هرا: ارس عزیزم. کاش راهی بود تا میتونستم اونو بیارم پیشت ولی خودت قوانینو خوب میدونی.

ولی خیلی دوست دارم این دختری که دل پسر منو برده رو ببینم! خدارو چه دیدی اگ سرنوشتتون باهم نوشته شده باشه یروزی به هم

برمیگردین.

!امیدوارم یه روز بتونم شمارو باهم آشنا کنم مادر. امیدوارم.

بی صدا به نوازش موهام ادامه میده و من با فکر به دخترک مظلومم به خواب میرم.

با صدا زدناى استیریا (خواهرش) چشم باز میکنم و متوجه تاریکی هوا میشم؛

پاشو ولیعهد خابالو منتظر توایم تا شام بخوریم.

دستمو میکشه و بلند میشم و میگه:

!راستی یه نفر بی صبرانه منتظره تا تورو ببینه.

کنجکاو بلند میشم و دستی به سر و صورتم میکشم و بیرون میرم. #پارت_87

ارس:

:با دیدن آشیل دوست و همیار مبارزم خوشحال همو در اغوش میگیریم و اون بهم تعظیم میکنه و میگه

!فرمانده ام خیلی خوشحالم برگشتین_

:بلندش میکنم و میگم

منم خیلی از دیدنت خوشحالم آشیل. چرا برای شام به ما ملحق نمیشی!؟_

.میخواه مخالفت کنه که اجازه نمیدم و اونو با خودم به سالن غذا خوری میبرم و اون بعد از ادای احترام به زئوس و هرا کنار من میشینه

به خدمتکارا دستور سرویس اضافه میدم و بعد آماده شدنش

.با بفرمایید گفتم پدر شروع میکنیم

.حین خوردن شام متوجه نگاه های زیرزیرکی آتنا و آشیل به هم میشم و شام کوفتم میشه

.و فکر کنم این دوتا خیلی زیاد پیشرفتن در نبود من

.خب اگه بخوام منصف باشم آشیل پسر خوبیه و مبارز عالی و سرباز وفاداری هست

!ولی دلم نمیداد خاهر فشنگمو با مسی تقسیم کنم

بعد شام با آشیل به محوطه کاخ میریم تا قدم بزنیم و اون از پیشرفت سرباز ها و تغییرات عملکردشون برام توضیح میده

:و میگه

ارس ار وزیران شنیدم که میخوان برای استحکام روابط دختر پوزئیدون رو برای تو نامزد کنن؛_

:با شنیدن این حرف با تعجب نگاش میکنم و میگم؛

این تصمیم دیگه از کجا در اومد؟؟_

.خب توی جلسه سران این پیشنهاد و به پدرن دادن و گمونم اون هم مخالفتی نداشته_

.البته همه چیز به تصمیم تو بستگی داره

هستیا دختر خوبیه و با این نامزدی پیمان بین پدرت و عموت پوزئیدون هم محکم تر میشه.#پارت_88

:سرزمین مردگان

:دانای کل؛

هادس عصبانی و آشفته از نقشه بر اب شدن نقشه هاش اروم و قرار نداشت و بی قرار در تالار مرگ قدم برمیداشت و نوچه های ترسناکش

.هم جرعت حرف زدن نداشتن

:و به یکی از موجودات تاریکش میکنه و میپرسه

خب از دختره چه خبر؟ ارس برنگشته پیشش؟؟_

.خیر سرورم فقط همون یکبار به دیدن دختره اومد_

چشم از دختره برنمیداری! اگه این شورش جواب نده مستقیم با اون زئوس احمق وارد جنگ میشم و سلطنت سرزمین خدایان و تصاحب

.میکنم

.بعد بینم ارس کوچولوی زئوس میتونه در برابر گروگان گرفته شدن این دخترک اروم بشینه

.اون موقعس که من بر تخت پادشاهی میشم

!منننننننننن

.و شماها هم به زندگی خوب و راحت توی سرزمین خدایان میرسید پیروان من

سدای سم کوبیدن و دست و جیغ و شادی اجنه میاد و هادس با خوشحالی و غرور روی تخت سلطنتش میشینه و

:با خودش میگه

.آماده باش زئوس دارم میام تا حقمو پس بگیرم_

!باید با سلطنت خداحافظی کنی داداش بزرگه

.خنده ترسناکی میکنه و جام شرابشو سر میکشه

:و روبه (آخور) فرمانده ارتشش میگه

.کم کم سرباز هارو آماده کن. خونریزی بزرگی در پیش داریم_

به لامیا هم خبر بده فک کنم اونم دلش بخواد انتقامشو بگیره!#پارت_89

ساهی:

دوماه از رفتن ارس میگذره و من هنوز دارم با جای خالی و درد افسردگی دست و پنجه نرم میکنم. کنار افسردگی از بس ترسو ام توهم هم میزنم و همش درحال ترسیدن از سایه هایی هستم که وجود ندارند. شب ها با چراغ روشن میخوابم و تازگیا ساعت خوابم زیاد شده و جولی میگه مربوط به افسردگیه. و اشتهای سیری ناپذیری که پیدا کردم. علاقه دارم هرچی دم دستم هست رو بخورم و این باعث میشه علی رقم اینکه از پسره سیریش همسایه خوشم نیاد اما ب خاطر شیرینیای خوشمزه آنا برم اونجا و چایی عصرانه رو با اون بگزروم.

روبه روی اینه می ایستم و به خودم نگاه میکنم.

حس میکنم بر خلاف صورتم که لاغر شده و زیر چشم هام که گود رفته. شکم کمی چاق تر شده.

البته با این حجم از شیرینی هایی که من میخورم بعید نیست.

دستی به موهام میکشم و آماده میشم تا برم پیش آنا چون امروز کیک شکلاتی پخته.

وارد خونشون که میشم فقط آنا هست و اون میگه که هنری و پسرش برای خرید بیرون رفتن.

باهم میشینیم و چایی و کیک شکلاتی میخوریم.

بعد خوردن یک اسلایس از کیک باز هم دلم میخاد و با قیافه ماتم گرفته به کیک نگاه میکنم که آنا با خنده میگه:

چرا تعارف میکنی دونه برف بخور همش برای توعه.

و یک تیکه نسبتا بزرگ برای کیک میکشه تشکری میکنم و

دولویی مشغول کیک خوردن میشم.

کمی بعد هنری و جاسپر هم از بیرون میان و به ما ملحق میشن.

بعد چایی قصد رفتن میکنم و آنا از جاسپر میخواد منو بدرقه کنه. پسرک پررو از خداخواسته بلند میشه و همراهم تا دم در میاد و موقع

خداخافلی میگه:

خداحافظ لیدی خوشگل. چایی کنار تو خیلی چسبید.

و پشت بندش چشمک مزخرفی تحویل میده. بهش محل نمیزارم و میرم سمت خونه. #پارت_90

ساهی:

نصف شب با گرسنگی از خواب بیدار میشم و میرم اشپزخونه و باقیمونده شاممو نوش جان میکنم.

!متوجه سایه ای پشت پنجره میشم و تا میام بلند بشم غیب میشه

اوه خدای من یعنی باز هم توهم زدم؟!؟

این قضیه سایه دیدن داره دیوونه ام میکنه. من ترسو خابا مگه میتونم بخوابم.

چند روزه که میل زیادی به عطر تن ارس دارم و دلم هوای اغوش گرمشو میکنه.

ولی حتی عطرش از روی بالشتش هم رفته.

و من چقدر این روزها احساس میکنم تنهام. حتی تنها تر از ساهی 5 ساله ای که توی یتیم خونه رها شده بود.

و حتی تنها تر از ساهی 15 ساله که رفت به مزرعه آقای جکسون چون کسی حاضر نشد اونو به سرپرستی بگیره.

ساهی الان تنهاست خیلی تنها.

بغضم میشکنه و اشکهام اروی گونه ام راهشونو پیدا میکنن.

سرمو میزارم روی میز و از ته دل گریه میکنم.

زار میزنم برای تنهایی و عشق از دست رفته ام.

با زدن سپیده صبح با چشم های پف کرده و قرمز از گریه میرم تا کمی بخوابم و سر دردم کمتر بشه.

سر روی بالشت میزارم و بالشت ارس رو در بغل میگیرم.

و به خودم فشارش میدم.

. و طبق عادت همیشگی با بالشنت حرف میزنم و گلایه میکنم

.کم مونده تا دیوونه شدن

اینو حس میکنم.#پارت_91

ارس:

بعد سرکوب کردن شورش هادس در مرز مشترکمون با سرزمین مردگان. همراه با آشیل و ارتش مبارزم به سرزمین خدایان برمیگردیم.

همه خوشحال و مسرور در حال جشن گرفتن این پیروزی هستن. زئوس خوشحال از پیروزی ولیعهدش دستور جشن بزرگی رو داده

.استراحت میکنم و دوش میگیرم تا برای جشن آماده بشم

.لباس هایی که خدمتکارها آماده کردن و میپوشم و خودمو معطر میکنم

.تقه ای به در کوبیده و میشه و پشت بندش آتنا میاد داخل

.توی اون لباس طلایی بلند مثل ملکه ها شده

:با لبخند شیرینش جلو میاد و گونمو میبوسه و دستشو سمتم دراز میکنه و میگه

افتخار همراهی میدین ولیعهد؟_

:دستشو میبوسم و قفل بازوم میکنم و میگم

.البته پرنسس آتنا همراهی با شما باعث افتخارمه_

:لبخندی میزنه و باهم از اتاق خارج میشیم که استیریا از جلو میاد و با دیدن من و آتنا با حسادت میاد جلو و میگه

خب که اینطور پس من کی باید با ولیعهدم همراه باشم؟_

:خنده ای به حسودی خاهرکم میکنم و بازوی راستم به سمتش میگیرم و میگم

.بفرمایید بانو استیریا خوشحال میشم خاهران زیبام رو همراهی کنم_

.استیریا خوشحال دستمو میگیره و باهم به سمت تالار جشن حرکت میکنیم

وارد که میشیم صدای دست و زنده باد ولیعهد و تبریک پیروزی در جنگ به گوش میرسه و باعث غرورم میشه.#پارت_92

ارس:

:به سمت مادر و اپولو و اطلس میریم که اطلس با دیدن ما خنده ای میکنه و میگه

.میبینم ارس دربند خاهران افتاده و باعث افسردگی دخترای محرد جشن شده_

:استیریا با تندی جواب میده

.استپ استپ استپ. قرار نیست برادرمو با کسی شریک بشم_

.همه به لحن حسود استیریا میخندیم

.کمی بعد صدلیرموزیک بلند میشه و میهمانها زوج زوج به وسط تالار میرن برای رقص

:آشیل تو لباس جذابی به سمتمون میاد و بعد ادای احترام میگه

سرورم میتونم از بانو آتنا درخواست همراهی در رقص بکنم؟_

.سری براش تکون میدم که روبه روی اتنا خم میشه و دستشو میگیره و باهم به وسط میرن

:اطلس با شک بهم میگه؛

چطور احازه دادی با آتنا برقصه؟_

.پسر خوب و جوانمردیه بهش اعتماد دارم در ضمن اتنا هم بی میل نیس پس دخالت نکن_

:اطلس سری تکون میده و یکی از ندیمه ها به سمتم میاد و بعد تعظیم کردن میگه

.ولیعهدم، سرورم زئوس خواستن به محضرشون برید_

.از بچه ها جدا میشم و به سمت جایی که پدر و پوزئیدون (عمو) ایستان میرم و ادای احترام میکنم

.که عمو میگه: _پیروز در جشن رو تبریک میگم ولیعهد از تو کمتر از این هم انتظار نمیرفت

.متشکرم سرورم نظر لطفونه بدون قوای پشتیبان شما این پیروزی ممکن نبود_

کمی در مورد جنگ و شورش باهم حرف میزنیم که با صدای ضریفی به عقب برمیگردیم
پدر!#پارت_93_:

ارس:

:پوزئیدون برمیگرده و دختر جوانی رو با سمت ما هدایت میکنه و میگه

.با دخترم آشنا شو ارس. ایشون تنها دختر من (هستیا) هستن_

دخترک تعظیم کوتاهی میکنه و رو به ما میگه

.از دیدنتون خوشحالم سرورم زئوس و ولیعهد. اوازه شمارو زیاد شنیدیم_:

:سری تکون میدم و میگم:

.ممنون بانو هستیا من هم از دیدارتون خوشوقتم_

.زئوس: بانو هستیا میبینم بزرگ شدین و برازنده ملکه شدن

:هستیا تعظیمی میکنه و میگه:

.ممنون سرورم نظر لطف شماست_

:کمی بعد هستیا رو به من میگه

ولیعهد میتونم یک دور رقص همراهیتون رو داشته باشم؟_

.مستاصل نگاهی بهش میندازم و ناچار قبول میکنم

دست همو میگیریم و میریم وسط و مشغول رقص میشیم

.اهنگ کلاسیک ملایمی درحال پخشه و بعد از ما زوج های جوان زیادی به وسط میان

:اطلس هم با مادر به وسط میان و بعد کمی رقص به ما نزدیک میشن و مادر رو به ما میگه

میشه پارتنر رقصونو عوض کنیم؟_

.از خدا خواسته از هستیا جدا میشم و با مادر به رقص ادامه میدم و بعد هم سن رقص رو ترک میکنم و مشغول تماشای مهمونی میشم

جام شرابی بر میدارم و کمی مزه مزه میکنم و به اطلس و هستیا که مشغول رقصن نگاه میکنم و از نگاه های اطلس به این دختر عموی

.دورمون زیادی عجیب و بو داره

.تقریباً نگاه بیشتر دخترای جوون روی منه و من اصلاً از این موضوع خوشحال نیستم

.تگه ارس قبل بود مطمئن جشن و میپيچوند و با یکی از این دخترا میرفت اتاق خود روی تخت

اما حس میکنم حتی هورمون های مردونه ام هم برای غیر از ساهی به غلیان نمیوفتن.#پارت_94

:دنیای مردگان

:دانای کل

هادس عصبانی و شعله ور از شکست خوردنش از ارس

.منتظره لامیا با ارتشش بیاد و بتونن نقشه اخرشونو عملی کنن

.در های تالار مرگ باز میشن و لامیا همراه با بادبگارد های ترسناکش وارد میشه

.موهای قرمز و چشم های آتشینش هر بیننده ای رو به هراس وا میداره

.لامیا تو اون لباس مشکی چرم به سمت هادس قدم برمیداره

:هادس از جاش بلند میشه و میگه

.خوش اومدی لامیا. مطمئن بودم تو این جنگ به من میپیوندی_

.زیاد خوشحال نباش هادس. به خاطر تو نیومدم، اومدم انتقامم رو از زئوس و هرا بگیرم_

.با هر دلیلی که باشه مهم اینه که تو اینجایی_

.خب بگزریم نقشه ات چیه هادس. امیدوارم نقشه خوبی داشته باشی_

اطلس چطور اومدی داخل آگه کسی می دیدت چی؟-

!خب اون موقع میگفتم دارم میام معشوقه امو ببینم-

:هستیا با خنده و اعتراض مشتت به سینه اطلس میزنه و میگه

.دیگه چی شاهزاده. آگه به گوش پدرم برسه عواقب خوبی در انتظارمون نیست-

:اطلس موهای هستیا رو پشت گوشش میفرسته و خیره به چشم های اون زمزمه میکنه

.فکر میکنی برام مهمه؟ تا وقتی تو با این چشم ها منو اینجوری نگاه کنی چیزی برام مهم نیست. بزار هر اتفاقی که میخاد بیوفته-

:هستیا شیفته نگاهش میکنه و مثل خودش اروم زمزمه میکنه

.پدرم دو روز دیگه میرسه و امیدوارم راجب این رابطه و جدی شدنش باهاش حرف بزنی -

اطلس مصمم نگاه میکنه و سری تکون میده و میگه؛

مطمئن باش همین کارو میکنم. و دیگه لازم نیس قایمکی به اتاقت بیام. دستتو میگیرم و با خودم به اتاقت میبرم بانو هستیا. اون موقع-

.نمیتونی از دستم قسر در بری

:هستیا سرخوش میخنده و میگه

!تو منو ببر به اتاقت کیه که فرار کنه شاهزاده اطلس-

اطلس بی قرار ل. ب های اونو به کام میکشه.....#پارت_97

:ساهی

.امروز آنا ازم خواسته تا با اون ها برای پیک نیک به خارج شهر کنار دریاچه برم

بعد خوردن نهار در طبیعت بلند میشم که آنا میبرسه کجا میری!؟

.میخام کمی دور دریاچه قدم بزنم-

.باشه عزیزم مراقب باش-

.سری تکون میدم و میرم تا کمی قدم بزنم

کنار دریاچه میرم و خاطراتمون جلوی چشمم زنده میشن

.خاطره اولین ب. و س. ه امون با ارس کنار همین دریاچه. و حرفای قشنگش تو مغزم چرخ میخوره باعث سرازیر شدن اشکام میشه

:تو خاطراتمون غرقم که صدای جاسپر منو به خودم میاره

چرا گریه میکنی؟ -

.هول زده دستی به صورتم میکشم و اشکام و پاک میکنم

:و میگم

.چیزی نیست فقط دلم گرفته-

.هومممم امیدوارم چیزی نباشه. آگه مشکلی داری میتونی به من بگی ساهی-

زیر لب تشکری میکنم و ساکت میمونم که باز شروع میکنه به حرف زدن؛

.میدونی تعجب میکنم دختر زیبایی مثل تو تنهاست. خب دفعه اول که دیدمت فکر کردم پارتتر داری ولی اشتباه فکر میکردم -

:برمیگرده به سمتم و ادامه میده

ببین میدونم خیلی وقت نیست که همو میشناسیم و خب-

،میدونی شاید برات عجیب باشه که اینو میگم

:نفس عمیقی میکشه و ادامه میده

.ساهی من بهت علاقمندم. دوست دارم بیشتر باهم آشنا بشیم و وقت بگذرونیم-

با تعجب و دهن باز بهش زل میزنم و نمیدونم چی بهش بگم

:با دیدن سکوتم دستمو میگیره و میخواد حرف بزنه که با عصبانیت دستمو میکشم و میگم

من علاقه ای به رفتن تو رابطه ندارم لطفا دیگه تکرارش نکن-

و با قدم های تند برمیگردم پیش آنا و هنری و تا وقتی برگردیم. ساکت و اخمو میشینم.#پارت_98

ساهی:

روبه روی جولی تو خونم نشستم و داریم چایی میخوریم و رایان کوچولو هم درحال بازی کردن با توپشه

:برای جولی ماجرای جاسپر و پیشنهادهشو میگم و اون میگه

.خب ساهی عزیزم. من درک میکنم که از رابطه قبلیت هنوز ناراحتی ولی میتونی یه شانس بهش بدی.

نه جولی لطفا اینو ازم نخواه من نمیتونم این کارو بکنم.

.من هنوز با خاطرات ارس زندگی میکنم و نمیتونم فراموشش کنم

.باشه عزیزم اصلا بهش فکر نکن زندگی خودته.

چاییمو میخورم و از نون خامه ای هایی که جولی آورده میخورم و به خودم که میام میبینم 6 تا نون خامه ای خوردم و جولی با تعجب

:نگام میکنه و میگه

.ساهی چرا اینقد پرخور شدی؟ الان که دقت میکنم چرا شکم آوردی شدی مثل اوایل حاملگی من وقتی رایان و باردار بودم.

:هینی میکشم و میگم

ی... یعنی چی؟

:جولی خودشو جلو میکشه و ازم میپرسه:

توی رابطه با ارس جلوگیری داشتید؟

و فکر من میرم سمت رابطه های داغ و بدون محدودیتمون و نگران سرمو به معنی نه تکون میدم که جولیا هم نگران میشه و میگه:

ساهی آخرین بار کی پر. یود شدی؟

:و من هرچی فکر میکنم یادم نمیداد و میگم

.من بعد از رفتن ارس پر. یود نشدم.

:جولی پر از استرس میگه

ساهی فردا صبح باید بریم پیش قابله. اگه حامله باشی چی؟

و من حتی نمیتونم حرفاشو درک کنم و عکس العملی نشون بدم.#پارت_99

ساهی:

.شب از شدت خواب و خیال خوابم نمیره و از شدت استرس حالت تهوع میگیرم

صبح که میشه میلی به صبحانه ندارم و فقط یک لیوان چایی میخورم

:دستی به شکمم میکشم و زیر لب میگم

.نمیدونم هستی یا نه. ولی واقعا الان وقتش نبود کوچولو

.با اومدن جولی آماده میشم و باهم به خونه قابله میریم

.وارد میشیم و کمی منتظر میمونیم

.چند نفر دیگه هم اونجا حضور دارن و من با دیدن زن حامله استرس میگیرم

.نوبت ماکه میشه داخل اتاق میریم و جولی از قابله میخواد تا منو معاینه کنه و قابله ازم میخواد تا لباسمو بالا بزنم و روی تخت دراز بکشم

.کاری که گفته رو میکنم و دراز میکشم و دست و پاهام از استرس یخ زدن

.قابله دستشو به چیزی اغشته میکنه و اروم روی شکم و زیر نافمو معاینه میکنه

.با استرس به دست ها و صورت خنثی اش نگاه میکنم

:حینی که معاینه ام میکنه سوال میپرسه

آخرین پر. یودت کی بوده؟

.حدود 2 ماه پیش.

حالت تهوع و سرگیجه داری؟

.حالت تهوع نه ولی سرگیجه کمی داشتم.

توی سه. یه. نه هات احساس سنگینی و تورم داشتی!؟

اره و حتی حس خارش تو نوکش هم دارم.

سری به نشونه فهمیدم تکون میده و میره و دستشو میشوره و میگه میتونی لباسو بدی پایین

از روی تخت بلند میشم و لباسمو مرتب میکنم و منتظر به دهن قابله چشم میدوزم

خب تبریک میگم خانم جوان شما باردارید!!#پارت_100_

ساهی:

ناباور و پر از ترس به قابله نگاه میکنم و نمیدونم چه جوابی بدم

همزمان چندین حس به سراغم میان، درد، ترس، ناراحتی، استرس، هیجان، غم و کمی خوشحالی

جولی که وضعیتمو میبیند از قابله تشکر میکنه و دستمو میکشه و منو بیرون میبره

برام یه لیوان آب میاره و نگران جلوم میشینه و ابو به دهنم نزدیک میکنه و میگه

ساهی عزیزم یکم آب بخور حالت جا بیاد.

لیوانو پس میزنم و بغضم میترکه و میزنم زیر گریه

جولیا با دلسوزی بغلم میکنه و اجازه میده با گریه خودمو خالی کنم

یکم بعد اروم تر میشم و بی حال بلند میشم و راه میوفتیم سمت خونه

جولیا ازم میخاد به خونه اون برم اونقدر تو شک هستم که مخالفتی نمیکنم و باهاش همراه میشم

جولی منو به اتاق میبره و کمکم میکنه روی تخت دراز بکشم و پتو رو روم میکشه و موقع رفتن میگه

عزیز دلم کمی استراحت کن بعدا راجب این موضوع صحبت میکنیم.

و درو میبیند و میره پاهامو تو شکم جمع میکنم و اشکام باز راهشونو باز میکنم

خدایا چرا الان؟ من خودم هنوز تو این زندگی سر در گم

با این بچه چیکار کنم؟ بدون پدر چجوری بزرگش کنم

من خودم یتیم بزرگ شدم. چرا باید سرنوشت بچه من اینجوری بشه؟

حالا من با این بچه چیکار کنم؟

ارس کجایی؟ لطفا برگرد، من خیلی تنهام.#پارت_101

ارس:

از سرکشی مرزها با آشیل در راه برگشت هستم و دلشوره عجیبی گریبان گیرم شده

کلافگی و خستگی باعث شده همش به سربازها بتویم و با اعصابی خورد دستور استراحت میدم

خودم کنار اتیشی که بپا شده میشینم و کمی بعد آشیل میاد و کنارم میشینه و اروم میپرسه

ارس؟ چیزی شده؟ چرا اینقدر بی قراری؟

آهی میکشم و میگم

نمیدونم آشیل دلشوره عجیبی دارم. نگرانی بیخودی اومده سراغم.

نگران وضعیت جنگ هستی؟ پسر تو خدای مبارزه ای تز چی میترسی.

نه نه اصلا برای این نیست. یچیزی داره درونمو میخوره.

انگار یچیزی تو قلبم داره هشدار میده

:آشیل دستی به شونم میکشه و میگه

از بس از خودت کار میکشی، وقتی برگشتیم و استراحت کردی خوب میشی.

سری تکون میدم و به شعله های آتش چشم میدوزم

میون شعله ها چهره ساهی برام تداعی میشه

و من کلاغه تر میشم با فکر کردن به نامزدی مزخرفی که قراره فردا اعلام بشه

چطور میتونم با دختری که حسی بهش ندارم نامزد کنم

.زندگی اون رو هم خراب کنم. نمیتونم مرد کاملی برای اون باشم وقتی قلبم در گرو دختر دیگه ای هست

و هر روز، هر دقیقه، هر ثانیه برای اون میتپه.#پارت_102

:ساهی

:کسی موهامو نوازش میکنه. اروم صدا میزنم

ارس؟_

:صدای جولی میاد

.ساهی عزیزم بیدار شو چیزی بخوریم ضعف میکنی_

.چشممامو باز میکنم و با ندیدن ارس. قلبم مچاله میشه

.سری برای جولی تگون میدم. و از جام بلند میشه دستی به موهامو میکشم و از تخت پایین میام

:دست و صورتمو میشورم و میرم سر میز و با دیدن رابرت به ارومی سلام میدم که با گرمی جوابمو میده

.سلام ساهی. خوش اومدی_

.تشکری میکنم و پشت میز میشینم

:جولیا برام غذا میکشه و پشقابو جلو میزازه و رابرت هم ظرف سالادو جلوم میزازه و میگه

. بخور ساهی جان_

.شروع میکنم به خوردن غذا و با طعم بی نظیرش اشتها بیشتر میشه و تا اخر غذارو با لذت میخورم و حتی سالاد رو هم کامل میخورم

:به صتدلی تکیه میدم و دستی به شکم کوچیکم میکشم و نالا میگم

.مرسی جولی خیلی خوشمزه بود زیاده روی کردم_

:جولیا با خنده میگه

.نوش جونت عزیزم حالا دیگه باید اندازه دو نفر غذا بخوری_

.با این حرف باز دماغ میشم و یاد بچه تو شکم میوفتم

.راب بلند میشه و مارو تنها میزازه

:جولی میشینه کنارم و میگه

ساهی. میدونم شرایط سختی داری. ولی این بچه هم گناهی نداره. موجود بی دفاع و مظلومیه تنها پناهش تویی_

باید ازش مراقبت کنی. کمی بعد که بتونی حسش کنی عاشقش میشی.#پارت_103

:ارس

.با رسیدن به قصر و کمی استراحت و خستگی در کردن

.آماده میشم برای جشن کذایی اعلام نامزدی

.هیچکس بجز پدر و پوزئیدون از این نامزدی خبر نداشت حتی خود هستیا

.لباس میپوشم و کمی عطر میزنم و به تالار مهمونی میرم به پدر و پوزئیدون ادای احترام میکنم و سلام میدم

:کمی که از مجلس میگذره پوزئیدون و پدر از جاشون بلند میشن و همه مهمونا ساکت و صامت چشم به دهن دو پادشاه میدوزن. پدر

مردم عزیزم و مهمانهای گرانقدر، همونطور که میدونید در جنگ با هادس و دنیای زیرین. اگر حمایت برادرم شاه پوزئیدون و مهارت و قدرت_

.بی نظیر ولیعهدمون آرس نبود پیروز نمیشدیم

.از این رو من در این جشن شادی میخوام نامزدی ولیعهد رو با شاهزاده دریا، بانو هستیا اعلام کنم. و این پیوند رو محکم تو کنم

مردم دست میزنن و شادی میکنن و من ناراحت و عصبانی

.و هستیا ناراحت و بغض کرده کنار هم می ایستیم

:که پوزئیدون ادامه میده

.روز دیگه جشن بزرگی برای نامزدی و انجام پیوند خون گرفته خواهد شد 7_

میون دست و هلله مردم چشمم به اطلس میوفته که با عصبانیت جشن و ترک میکنه و باعث میشه به خودم لعنت بفرستم که باعث خراب

شدن رابطه عشقی برادرم شدم

و ای کاش راهی وجود داشت تا این نامزدی مزخرفو

بهم بزنم.

باقی مدت جشن رو نمیدونم چطور میگذرونم و نگاه های گرفته و ناراحت هستیا باعث میشه از خودم متنفر بشم. #پارت_104

قصر سفید

دانای کل:

:هستیا پشت اتاق اطلس گریون التماس میکنه

اطلس خواهش میکنم درو باز کن. لطفا باورم کن من نمیتونم قهرتو تحمل کنم. خواهش میکنم باورم کن من از این تصمیم خبر نداشتم.لطفااا

در با صدای بدی باز میشه و اطلس دست هستیا رو میکشه. میارتش تو اتاق. درو محکم میبنده

اطلس؛

هستیا چرا بیرون اتاقم داری التماس میکنی؟ میدونی اگه کسی ببینه نامزد ولیعهد اینجوری پشت در برادرشوهرش التماس میکنه فکرای. بدی میکنن

:با نیس کلامش قلب هستیا میکشونه و گریه هاش بیشتر میشن و هق هق کنان میغه

اطلس چطور میتونی اینقدر بی رحم باشی. کجا رفت اون همه عشقت؟ تو خودت خوب میدونی من نقشی تو تصمیمات پدرم ندارم.

اطلس نمیتونه بیشتر از این گریه های معشوقشو تحمل کنه و هستیا رو محکم در اغوش میکشه و اونو اروم میکنه

.هیشتششش ببخشید عشق من، کنترل خودمو از دست دادم.

.هستیا من نمیتونم بمونم و تورو کنار برادرم ببینم. منو درک کن

.هستیا: میدونم منم نمیتونم خودمو بجز کنار تو تصور کنم مطمئن باش خودمو میکشم و از این ننگ خلاص میکنم

.از مردن حرف نزن هستیا بالا راهی پیدا میکنیم _

.امیدوارم حد اقل ولیعهد بتونه کاری بکنه تا جلوی مراسم بگیریم.

امیدوارم. #!پارت_105_

:ساهی

تقریبا یه هفته از فهمیدن باداریم میگذره و با خودم کنار اومدم و موجود کوچولوی در بطنم و پذیرفتم

.بهش عادت کردم و باعث امیدواری من به زندگی شده

.هر لحظه باهاش حرف میزنم و درد و دل میکنم و حس میکنم که میفهمه حرفامو

با کمک جولی و دستور پخت های آنا برای گزروندن زندگیم

برای یک شیرینی فروشی کار میکنم البته توی خونه کاپ کیک و شیرینی هارو داخل خونه درست میکنم و تحویل میدم و دستمزدمو میگیرم.

قضیه حاملگی رو به آنا هم گفتم و اون خیلی تعجب کرد و راجب پدر بچه پرسید و من هم گفتم که تفاهم نداشتیم و جدا شدیم. و آنا مثل مادرای مهربون همیشه همامو داشته

و جاسپر هم که بعد از رد شنیدن ازم دوری میکنه و

من اینجوری راحت ترم

.شیرینی هارو به شاگرد قناد تحویل میدم و خودم برمیکردم تو خونه و میرم سمت خامه شیرینی ها و مشغول خوردنشون میشم

دلم ضعف میره از مزه کاکائویییش و حس میکنم توی دلم حباب میترکه. و با خوشحالی و تعجب دستمو میزارم روی شکمم و این بار

.حرکتش رو واضح تر حس میکنم

:چشم هام تر میشه و با بغض و خوشحالی میگم

:کاکائو دوس داری کوچولو؟ خیلی خوشحالم که ابراز وجود کردی. اشک چشمامو پاک میکنم و ادامه میدم.

فک نکنی ناراحتما نه اینا اشک شوقه کوچولوی من-

:اهی میکشم و تو دلم ادامه میدم

ای کاش پدرتم پیشمون بود کوچولو، من خیلی ضعیف تر از اونیم که تنهایی از پس هردومون بر بیام.#پارت_106-

:ارس

.ابن چند روز همش سعی کردم با اطلس حرف بزنم ولی از دیدنم امتناع کرد

.و همش به خاطر اینه که نتونستیم جلوی جشن نامزدی رو بگیریم

.نه پدر و نه پوزنیدون از تصمیمشون برنمیگردن و ما ناچاریم که قبولش کنیم حداقل به خاطر مردمون

.امروز روز جشنه و اطلس گذاشته رفته و این قضیه باعث عصبانیت پدر شده

.و مادر خیلی بی تابانه نگران اوضاع اطلسه. و هیچ کدوم از اعضای خانواده از این جشن خوشحال نیستن

.و حتی حرف های مادر هم روی زئوس تاثیری نداشته

.با کمک ندیمه ها آماده میشم و لباس از جنس ابریشم و تماما سفید تنم میکنم و مرتب و اراسته به سمت محل برگزاری پیوند خون میرم

محل مراسم با پارچه های سفید و طلایی و گل های رز تزئین شده و در مرکز اون هستیا در لباس مشابه لباس من و چهره ارایش شده ولی

غمناک ایستاده

.پدر و پوزنیدون همراه کاهن بزرگ ایستادن تا مراسم رو انجام بدیم

.اهسته قدم برمیدارم و به کنار هستیا میرسم و کنارش می ایستم

.کاهن بزرگ با گرفتن اجازه از پدر و پوزنیدون مراسم رو شروع میکنه

.حلقه ها رو داخل ظرف مخصوص قرار میده و خنجر کوچیکی برمیداره و به سمت ما میاد

اول دست هستیا رو میگیره و نوک انگشت حلقه اش و با خنجر خراش میده و چند قطره از خورش رو داخل ظرف میریزه

.و بعد اون میاد سمت من و همون کارو تکرار میکنه

و بعد از اون میخواد تا حلقه های خونی رو دست همدیگه بکنیم.#پارت_107

:ارس

.اول هستیا دست میبره و حلقه رو برمیداره دست چپمو به سمتش میگیرم و اون میخواد حلقه رو دستک بندازه

.ناگهان حلقه تو دستمون آتیش میگیره و پودر میشه. هستیا با شوک و جیغ عقب میکشه و کاهن بزرگ متعجب به این اتفاق نگاه میکنه

.و صدای همهمه و حرف مردم بلند میشه

:زئوس

چی شده چه اتفاقی افتاد؟-

.کاهن: سرورم این پیوند نمیتونه اتفاق بیوفته

:زئوس با عصبانیت بلند میشه و بهش میتوپه

یعنی چی که نمیشه. چرا این اتفاق میوفته؟-

:کاهن به سمت من میاد و رو به من میگه

ولیعهد میتونم بین دوتا بالتونو ببینم!؟-

.متعجب و بهت زده سر تکون میدم و پیراهنمو در میارم و بالهامو باز میکنم و پشت به کاهن می ایستم

:کاهن زیر لب میگه

.حدس میزدم همچین چیزی باشه-

:منو برمیکردنه پشت به مردم و رو به پدرم میگه

.سرورم ولیعهد نشان پیوند خونی با ولیعهد بعدی رو دارن-

.با شنیدن این حرف مغزم یخ میزنه

...ای... این..... یعنی..... یعنی.... وای خدای من... ساهی

:پدر از جا بلند میشه و با دیدن نشان میاد جاو و میپرسه

ارس پرسرم. تو با چه کسی تو رابطه بودی؟ خودت میدونستی داری پدر میشی؟! -
با شنیدن این حرف زانو هام سست میشن و وای بر من که ساهی و تنها ول کردم
مراسم بهم میخوره و پدر دستور جلسه خصوصی میده و من با حالی داغون میرم تا به جلسه برسم
زئوس:
ارس همین الان اقدام میکنی و میری دنبال زنی که ولیعهد رو بارداره. من همچین پسری تربیت کردم!؟؟-
که زن باردارشو ول کنه؟؟؟
اما پدر من نمیدونستم اون بارداره تازه متوجه پیوند هم نشدم.#پارت_108-

ارس:
پدر دستور آوردن ساهی به سرزمین خدایان رو میده و من همراه با آشیل به زمین میریم
.حس ذوقی وصف ناپذیر سراسر وجودمو گرفته و حالا میدونم اون همه دلشوره و نگرانی برای چی بوده
آشیل از این همه سرخوشی من خوشحاله و سر به سرم میزازه
ولی با این همه شادی باز هم ترسی توی دلمه از اینکه ساهی دیگه منو نخواد. و من و پس بزنه
ولی نه عشق کوچولوی من قلب مهربونی داره
بمیرم براش که چقدر سختی کشیده حتما. اون همینحوری موجود ضعیفیه و به مراقبت نیاز داره
حالا که بارداره حتما اسیب پذیر تر شده
خاک بر سر من که تونستم بدون اون در رفاه زندگی کنم
حتی اکه منو نخواد هم حق داره
یعنی الان بچه من داره تو رحم ساهی رشد میکنه
بچه من و ساهی. اخ خدایا من این حجم از خوشبختی رو نمیتونم تاب بیارم
با فکر کردن به شکم برآمده ساهی بی تاب تر میشم برای لمس وجودش و بو. س. ی. دن لب های عسلش. و فشار دادنش توی بغلم
آشیل:

ارس یکم یواش تر مرد میدونم بی قراری تا زودتر برسی ولی فکر منم باش داداش-
آشیل تو نمیدونی چه حسی دارم. از وقتی برگشتم همش حس میکردم یه تیکه از وجودمو اونجا جا گذاشتم و همیشه یه چیزی کم دارم-
خیلی خوشحالم که بالاخره سرنوشت مارو به هم برگردونده.#پارت_109

ساهی:
تو اشپزخونه دارم وسایل کاپ کیک رو آماده میکنم و زیر لب اهنگ میخونم و گاهی هم به خامه های کاکائویی دستبرد میزنم
فندق کوچولوی من از مزه کاکائویی خوشش میاد و با خس شیرینیش از خودش واکنش نشون میده
با حرکت های ریزش که مثل تکون خوردن ماهی توی شکمم غرق خوشی میشم و جولی در تعجبه که حرکات بچه خیلی زود شروع شده
و من میدونم برای چیه، چون خون برتر پدرشو به همراه داره
و من حتی از این هم میتروسم که فندق من مثل باباش با قدرت های خاص به دنیا بیاد و با ادم های اطرافش فرق داشته باشه و من چن
توضیحی میتونم بهش بدم
باز هم با فکرای مزخرف فندقمو ناراحت کردم
دستی با شکم میکشم و میگم
فندق من اصلا ناراحت نباش تو هرجوری که باشی. ادم باشی یا فرشته، بال داشته باشی یا نه، حتی اگ شاخ هم داشته باشی من دوستت-
دارم
اینو فراموش نکن که مامانی عاشقته
برای تایید حرفام چرخه تو دلم میزنه و باعث لبخندم میشه
دارم روی کاپ کیک هارو تزئین میکنم که صدای در میاد

حتی آگ تو جنگ برنده نشه هم تورو به ارس پس نمیده و با بدنیا اومدن بچه ات تو دنیای زیرین و تغذیه از جادوی سیاه هادس میتونه
ازش استفاده کنه و سلطنتش و پس بگیره.

پس فقط میتونم بگم که کارت ساختس کوچولو

و منو تو وحشت بزرگی که به جونم انداخته تنها میزاره

از شدت ترس و شوک هایی که بهم وارد شده حالت تهوع میگیرم و زیر شکم تیر میکشه. دستی رو شکم میکشم و میگم

اصلا نترس فندق کوچولو نمیزارم کسی بلایی سرت بیاره-:

مطمئنم بابایی برای نجاتمون میاد. و مارو از اینجا میبره

تو فقط قوی باش و من و رها نکن.#پارت_112

ارس:

به خونه که نزدیک تر میشم. ضربان قلبم تند تر میشه و انگار رگ هام میخوان از این حجم پمپاژ خون بترکن

کم مونده سخته و کنم و همه خاطرات مشترکمون با ساهی از لحظه اول جلوی چشمم دارن زنده میشن

به حلوی در که میرسم نفس عمیقی میکشم و در میزنم که متوجه میشم در نیمه بازه

:درو باز میکنم و وارد خونه میشم و با صدای لرزونی صداش میکنم

ساهی؟؟؟ کجاست خونه ای؟-

همه جارو میگردم و وقتی اثری ازش نمیبینم دلشوره میگیرم و بازم خودمو اروم میکنم، شاید رفته پیش جولیا

:از خونه بیرون میزنم و آشیل جلو میاد و میپرسه؛

چیشد؟؟ کجاست؟؟-

خونه نیست فک کنم بدونم کجاست بیا بریم-

به سمت خونه جولیا میرم و به دم کارگاه که میرسم با دیدن راب جلو میرم و سلام میدم؛

:با دیدنم جا میخوره و سریع به خودش میاد و میگه

ارس تویی؟ خدای من کی برگشتی پسر؟؟-

همین الان برگشتم راب. دنبال ساهی میگردم خونه نبود پیش جولیاست؟؟-

نه جولی رفته شهر پیش خانوادش. احتمالاً خونه همسایه روبه رویتونه برو اونجا-

سری تکون میدم و دست آشیل رو میکشم و به سمت

خونه ای که راب گفت حرکت میکنم

:زنگ درو فشار میدم و منتظر میمونم

:درو پسر جوونی باز میکنه و میپرسه

بله بفرمایید اقایون با کی کار دارید؟؟؟#پارت_113-

ارس:

با دیدنش اخمام میره تو هم و این مردک تو همسایگی ما چیکار میکنه

:با اخم کمرنگی میپرسم

اومدن دنبال ساهی. اینجاست؟؟؟-

:تا میاد جواب بده زن میانسالی میاد و میپرسه

کیه جاسپر؟؟-

:نمیدونم ماما دنبال ساهی میگردن-

:از لحن صمیمیش اخمام میره تو هم و میفرم

ساهش نه و خانوم ساهی. اینجاست با نه؟-

:پسره از رفتارم کپ میکنه و میگه

نه اینجا نیست تو دیگ کس هستی!؟؟_

فک نکنم بهت ربطی داشته باشه ولی محظ اطلاعات میگم که شوهرشم_

:با لحن مسخره ای میگه

.اوه بله جناب ارس. همون شوهری که زن باردارتو ول کردی و رفتی؟؟ بله بله شناختمت_

:میخوام به سمتش حمله کنم که آشیل جلومو میگیره و میگه

.پسر داری چیکار میکنی مگ نمبخوای پیداش کنی؟ اروم باش. بیا بریم شهر و برگردیم_

.سری تکون میدم و نگاه تحدید امیزی به پسرک پررو میندازم و به سمت مرکز شهر حرکت میکنم

.دونه به دونه خونه و ها و مغازه ها و درمانگاه و پارک و خیابونا و کوچه هارو میگردیم

:اما هیچ اثری از ساهی نیست. نزدیک غروب آشیل میگه

.ارس بسه دیگه نیست ک نیست. شاید از اینجا رفته_

.بیا برگردیم

.لعنتی من چجوری میتونم برگردم وقتی پیداش نکردم_

میفهمی باراداره؟؟

درک میکنی من تو چه حالیم.؟؟؟

دستی به شونم میزنه و میگه بیا بریم پیش کاهن اعظم شاید از روی پیوند خونی بتونی جاشونو پیدا کنی. -#پارت_114

:دانای کل

.بانو هستیا روی تخت دراز کشیده و توی افکارش غرقه

.خوشحال از بهم خوردن نامزدی کذابیشه و دلتنگ و دلنگران برای شاهزاده دیوونه اش

یعنی الان اطلس کجاست؟؟ شنیده نامزدی بهم خورده؟؟

.همینجوری با خودش حرف حرف میزد که صدایی از تراس اتاقش شنید

:ترسیده بلند شد و به سمت تراس رفت و پرسید:

کی اونجاست؟؟؟_

.کسی جلو اومد و با دیدن اطلس با دو به سمتش رفت و خودشو در اغوشش انداخت

.هستیا: _اطلس کجا رفته بودی؟؟ نمیدونی چقدر نگرانم بودم. نامزدی بهم خورد خیلی خوشحالم دیگه مانعی بین من نیست

:اطلس با دست هاش صورت هستیا رو قاب میگیره و خیره به چشم هاش میگه

.میدونم عشق من. دیگه لازم نیست معطل کنیم فردا سپیده دم میرم و با پدر هامون حرف میزنم_

و پشت بند حرفش ل. ب های هستیا رو با حرص به کام میگیره. همونطور که حرص خوردنای این مدتشو سر ل... ب های اون تخلیه میکنه

.خودشونو به سمت تخت حرکت میده

.با یه حرکت ارم هستیارو هول میده و خودش روی تنش خیمه میزنه و باز ل. ب هاشون قفل هم میشن و رفع دلتنگی میکنن

خوب که از خجالت هم در میان اطلس خودشو کنار میکشه و هستیا رو به اغوش میکشه و بعد اون همه استرس و ناراحتی خواب راحت و

.ارومی به خودشون هدیه میده

و فردا روز موعودشونه.#پارت_115

:ارس

.خسته و ناامید برمیگردیم به سرزمین خدایان و میرم به اتاق مادر تا کمی اروم بشم

:هرا با دیدن حال اشفته و داغونم منو به سمت تخت میبره و نگران میپرسه:

ارس عزیزم! پیداشون نکردی؟_

:سری به نشونه منفی تکون میدم و هرا سرمو در آغوش میگیره و میگه

.نا امید نشو عزیزکم. مطمئنم پیوند خون میتونه جاشونو پیدا کنه. خیلی زود پیداشون میکنیم :

.امیدوارم مادر. اگه پیداشون نکنم من میمیرم مامان. نمیتونم حالا که فهمیدم ساهی رو باردار رها کردم از درد عذاب وجدان بخوابم.

در باز میشه و ندیمه ورود پدر رو اعلام میکنه

:هر دو می ایستیم به احترامش و پدر میاد نزدیکمونو دستی به شونه ام میزنه و میگه

به کاهن اعظم خبر دادم. یکم دیگه میرسه تا از روی پیوند خون جاشونو پیدا کنیم. -

!ممنون پدر؛-

کاری نکردم ولیعهد. من حتی بیشتر از تو نگران حال ولیعهد اینده ام. میدونی پسر حس الانم شبیهه وقتیه که هرا تورو باردار بود و پیوند-

.خون من و تو بین بالهای من حک شد

.همین الان هم همونقدر مشتاقم تا فرزند تورو ببینم

با فکر کردن که موجود کوچولویی که قراره ولیعهد اینده این سرزمین بشه و از گوشت و خون منه قند توی دلم اب میشه

.یکی از سربازها میاد داخل و اعلام میکنه کاهن اعظم اومده و برای مراسم آماده است

با عجله همراه پدر به سمت اتاق مخصوص میریم.#پارت_116

:ارس

.کاهن بزرگ ازم میخواد تا لباسمو در بیارم و پشت بهش بشینم و بالهامو باز کنم

.بعد با اب مقدس روی نشون خون رو تمیز میکنه و شروع میکنه به خودندن ورد روی اب مقدس

.کمی بعد اب شروع به چرخیدن میکنه و وسط جریان چرخش تصویر مبهمی ایجاد میشه

رفته رفته تصویر واضح میشه و من با دیدن دخترک کوچولوم که بهش زنجیر وصل کردن و مظلومانه به دیوار تکیه داده دلم ریش میشه و

.برای چند لحظه قلبم نمیزنه

.با اومدن هادس توی تصویر خون توی رگ هام یخ میزنه

.جنون وار بلند میشم و به سمت اب حرکت میکنم که تصویرشون محو میشه

:از حرص و عصبانیت نعره ای میکشم و میگم

.هادس ح.. روم زاده گور خودتو کندی-

:میخوام پرواز کنم و برم که پدر جلومو میگیره و بهم تشر میزنه

.آروم باش پسر. میخوای همه رو به کشتن بدی؟ باید با نقشه پیش بریم-

.اما پدر چطور ازم میخوای اروم باشم وقتی که زن باردارم دست هادس گیر افتاده-

میدونم پسر اما اگه حرکت اشتباهی بزنی جونشون در خطر میوفته. فوری دستور بده فرماندهان جمع بشن اتاق جلسه-

.باید راجب این موضوع خوب بحث کنیم

:بعد جدی رو به من ک نالان ایستادم میگه

توام به خودت بیا ارس. اگه ضعف نشون بدی زن و بچتو نمیتونی بدست بیاری!#پارت_117-

:ساهی

.اینقد تقلا کردم مچ پاهام زخم شدم و حتی دیگه جونمی تو تنم نمونده تا حرکت کنم

.هیولای ترسناکی که اسمش هادسه هر چند وقت یکبار میاد و با حرف های ترسناک و وحشتناکش تن و بدن من بیچاره رو میلرزونه

.بچه داخل شکمم هم این نارومی رو حس میکنه و همش درحال حرکت و چرخشه

:دستی بهش میکشم و میگم؛

.اروم باش عزیز دل من. یکم دیگه تحمل کن بابات میاد و نجاتمون میده-

:هادس

.اره به همین خیال باش کبوتر کوچولو-

با صدای ترسناکش از جا میپریم و اون نزدیک تر میاد و تچ صورتم خم میشه و با چشم های ترسناکش بهم زل میزنه و دستشو میزاره رو

:شکمم و میگه

.این بچه مال منه. ولیعد آینده سرزمین خدایان. اون بچه کلید خوشبختی منه. همون چیزی که سالهاست دارم انتظارشو میکشم.

:دستشو از رو شکم پس میزنم. با دو دستم شکمو بغل میکنم و داد میزنم

نمیزارم حتی ناخونت به بچم بخوره. همتون برید به جهنم.

.مطمئن باش ارس میاد و از این کارت پشیمونت میکنه

:فقهه ای میزنه و بلند میشه و با تمسخر میگه؛

اون حتی نمیدونه تو کجایی. حتی نمیدونه بچش اسیر منه.

اونوقت چجوری میخواد نجات بده؟

با شنیدن حرفای هادس قلبم مچاله شد و ترس تو وجودم نشست. و تیر اخرو موقع رفتن زد

:هادس

اوه راستی ارس جونت درگیر نامزدیشه و حتی فکرشم نمیکنه که تو و بچت اینجا اسیر شدین.#پارت_118

ساهی؛

خون تو رگام یخ بست و نفس کشیدن یادم رفت.

چ... چی... م... میگ... میگی؟؟!!!... چه نامزدی؟»:

:هادس به حال داغونم میخنده و میگه

:نامزدی ارس با دختر عموش شاهزاده دریا. و متاسفانه مارو دعوت نکردن. وگرنه میبردمت تا ببینی ارس عزیزت سریع جاتو پر کرده.

:با گریه داد زدم

.دروغ میگی... عوضی.. تو یه دروغگوی پست فطرتی.

:همونطور که منو تنها میزاره دستی توی هوا تکون میده و میگه

..هرجور میلته موش کوچولو، میخای باور کن میخای نکن.

.و در ضمن اینقد حرص نخور برای بچه خوب نیست. تو نمیدونی اون بچه چقدر برای من با ارزشه

.و از جلوی دید من محو شد

...بی جون افتادم زمین و اشک های همیشه آماده ام سرازیر شدن. یعنی حرفاش راسته؟

!!..ارس به این زودی فراموشم کرده؟؟

.من به خاطر اون اینجا گیر افتادم و اون داره ازدواج میکنه

.خدایا چرا این همه بلا سر من میاد

.اشکام بیشتر میشه و درد بدی زیر شکم میپیچه که باعث میشه جیغ بکشم و خم بشم

.دستامو دورانی رو شکم میکشم و از فندق خواهش میکنم اروم باشه. اما درد لحظه به لحظه بیشتر میشه و جیغ و ناله من به هوا میره

اونقدر درد بهم فشار میاره که بیحال میشم و میوفتم روی زمین و تصویر اومدن چند نفر بالای سرم آخرین چیزیه که میبینم.#پارت_119

:ارس

:عصبانی از جلسه میزنم بیرون و داد میزنم

.این موضوع به من مربوطه. اونی که دست هادس گیر افتاده زن منه که بارداره. هسچکدومتون نمیتونید جلوی رفتن منو بگیرید.

:زنوس با عجله جلومو سد میکنه و شونه هامو میگیره و تکون میده و بلندتر از خودم داد میزنه

به خودت بیا ارس! ... باید با نقشه ای که گفتم پیش بری وگرنه هر بلایی سر اونا و مردمتم بیاد تقصیر عجول بودن و ندونم کاریای توعه. _

!!فهمیدی؟

:با حرص اروم میگم

....بله پدر.

.خوبه امیدوارم سر عقل بیای. به جای این کارا برو ارتشو آماده کن تا دو روز دیگه که موقع حمله لنگ نزنم.

.طری تکون میدم و راهمو میکشم و میرم

.به همین خیال باش تا من دو روز صبر کنم

.همین امشب پنهانی میرم تا ساهی رو نجات بدم

.تو دو روز معلوم نیست هادس ح. رومی چه بلایی سر ساهی و بچه میاره

.به سمت اتاق میرم و بی سرو صدا مشغول جمع کردن وسایل مورد نیازم میشم

.شمشیرم رو هم تیز میکنم و صیقل میدم و آماده میزارمش بالای سرم. و بعد خودمو مشغول آماده کردن ارتش جلوه میدم

شب بعد از شام دارم آماده میشم که تقه ای به در میخورم و اطلس میاد داخل...#پارت_120

:ارس

:اطلس با سری رو به پایین و لحن شرمنده ای میاد جلو و میگه

ارس. داداش منو ببخش بابت رفتارهای اخیرم. امیدوارم درک کنی شرایطمو چون خودتم کسیو دوست داری و من هستیا رو واقعا

.میخوام

:لبخندی به عاشق شدن داداش کوچیکم میزنم و دستی به شونش میزنم و میگم

.درک میکنم اطلس. و برای همین میبخشمت پسر

:لبخندی میزنه و با دیدن وسایل و شمشیر آماده شده ام میپرسه

اینجا چه خبره ارس؟؟؟

.هیچی فقط دارم خودمو برای حمله پسفردا آماده میکنم

.نا مطمئن شری تکون میدم و با گفتن من دیگه برم اتاقو ترک میکنم

.از رفتنش که مطمئن میشم درو میبندم و لباس میپوشم و شمشیرمو برمیدارم و از روی تراس پنهانی میرم بیرون

.با هزار زحمت از نگهبانای قصر رد میشم و با بیرون رفتن از قصر پرواز میکنم به سمت سرزمین زیرین

.با حرص و حس انتقام هنگام پرواز صد دفعه نقشه قتل هادس رو توی ذهنم مرور میکنم

.و حتی خدا هم نمیتونه به دادش برسه

....تاوان دزدیدن زن و بچه من رو باید سنگسار بپردازم با قیمت جانش

به از مرز دنیای مردگان و تلاب مرگ که رد میشم برای شناخته نشدن بالهامو میبندم و زیر شنل بلند مشکی رنگ مخفی میکنم و نقاب هم

میزارم روی صورتم و راهمو ادامه میدم.#پارت_121

:دانای کل

اطلس با فهمیدن اینکه ارس میخواد تنهایی اقدام کنه میره و قضیه رو با آشیل در میون میزاره و اونها این خبر رو به زئوس میدن

زئوس از خودش بودن ارس عصبانی میشه ولی به اطلس میگه:

.حالا که ارس رفته تو و اپولو و آشیل ارتش و آماده کنیدی فردا راه میوفتیم وقتشه به هادس جایگاهشو بفهمونیم

:اطلس

.چشم پدر انجام شده بدونید

.کل قصر در هول و ولا افتاده و همه درحال آماده شدن برای جنگ هستن

.هستیا در اتاق اطلس نشسته و منتظره تا اطلس برگرده

....اطلس خسته از سر و کله زدن با سربازها میاد تو اتاقشو با دیدن هستیا مسرور جلو میره و اونو در اغوش میکشه

بانو آتنا در باغ در حال قدم زدن با فرمانده آشیل هست و میل و جرقه عشق بین این دوتا رفته رفته بیشتر میشه و اتنای زیبا دل در گرو

فرمانده جوان میزاره

.با هم از کنار رزهای زرد رد میشن که آشیل شاخه گلی میکنه و به دست اتنا میدم. و وقتی اتنا با لبخند اونو ازش میگیره و تشکر میکنه

.برای لحظه ای قلب پسرک بی نوا نمیکوبه و بعد با سرعت بیشتری خون پمپاژ میکنه

هرا در کنار زئوس نشسته و زئوس همسر زیباش رو دلداری میدم و بهش اطمینان میدم که قرار نیست توی حمله برای هیچکس اتفاق بدی

بیوفته

و هرا تو دلش امیدواره که حرف های شوهرش راست باشه. و فردا همه صحیح و سالم برگردند.#پارت_122

ارس:

با هر زحمتی که بشه خودمو به صورت مخفیانه به کاخ مرگ هادس می‌رسونم.

لعنتی چقدر نگهبان داره. چطوری باید از اینجا رد بشم.

با حال زار میشینم بغل تخته سنگی و سعی میکنم یه راه چاره برای رفتن به داخل پیدا کنم.

:صدای آشیل که از بغل گوشم میاد باعث میشه کپ کنم

ولیعهد! حالتون خوبه؟-

!!!ای بر پدرت آشیل تو اینجا چه غلطی میکنی اخه؟-

!من و شاهزاده اطلس اومدیم کمکتون کنیم؛-

چی!! اطلس هم اینجاست؟ کو؟-

.میخواد هواس نگهبان هارو پرت کنه تا ما بتونیم بریم داخل-

:سری تکون میدم و میگم

خب خوبه. کس دیگه ای بجز شما فهمیده من تنهایی اومدم؟-

.بله سرورم همه فهمیدن و سرورم زئوس با ارتش در راه اینجاست-

/:ای اطلس دهن لق-

بیخیال اینا میشم و با دیدن نگهبان هایی که دارن به سمت جایی که اطلس سرو صدا ایجاد کرده میرن. سریع به آشیل علامت میدم و باهم

.از در ورودی وارد میشیم

.از راهروی تاریک و خوفناک رد میشیم و با دیدن خالی بودن داخل از نگهبانا تعجب میکنم

:به یه دوراهی میرسیم که به آشیل میگم

بهنتره هر کدوم از یه طرف بریم من از راست میرم توام از اون ور برو؛-

.سری تکون میدم و راهمونو از هم جدا میکنیم

.راهروی لعنتی انگار تمومی نداره. هر چقدر جلوتر میرم انگار ته نداره

بالاخره یه روزنه اخرش دیده میشه تا پامو میزارم بیرون چند تا از اجنه های هادس حمله میکنن به سمتم.#پارت_123

ارس:

..باهاشون درگیر میشم و لعنتیا تا ضربه نزنم به قلبشون نمی‌میرن

.دوتا شونوفله میکنم و چند تای باقی مونده رو هم میکشم و به راهم ادامه میدم و لعنت بهش انگار گم شدم

:صدای پایی میاد و شمشیر و آماده میکنم و گارد میگیرم و با دیدن آشیل میرم سمتش و میگم؛

راهی پیدا نکردی؟؟-

.نه سرورم انگار جای دیگه ای مخفی شون کرده-

با محاصره شدنمون توسط موجودات جهنمی که سرشون به شکل بز و بدنی با شکل انسان و از جنس آتش با آشیل پشت به پشت می

.ایستیم ک آماده حمله میشیم

.تو یه حرکت به سمتمون حمله ور نشن و من و آیل باهاشون درگیر میشیم و لعنتیا تعدادشون خیلی زیاده

.ولی من ارس هستم خدای مبارزه امکان نداره به یه مشت موجود پست بازم

.عزمو جزم میکنم و با تموم حرصی که دارم ادامه میدم و همه شون و نفله میکنم

و با کشتن اخرین موجود جهنمی به سمت آشیل میرم و

:میپرسم

آشیل خوبی؟ صدمه که ندیدی؟؟-

.خوبم ارس! نگران من نباش. بیا بریم پیداشون کنیم-

.باهم به راهمون ادامه میدیم و به سالن بزرگی میرسیم که تخت بزرگی وسطش هست و کنارش پر از مجسمه ها و اسکلت های پوسیده اس

:صدای زنی میاد

.لامیا: خب خب ببین اینجا چی داریم دوتا جنگجوی شجاع

کدومتون پسر زئوس هست؟

:جلو میرم و سینه سپر میکنم و میگم

من ولیعهد ارس، پسر زئوس هستم.#پارت_124_

:ارس

:با شنیدن حرفم چشمای قرمزش برقی میزنن و میاد جلو و با ناخون های بلند و ترسناکش روی صورتتم میکشه و خیره تو چشم هام میگه

.خوشحالم از دیدنت ارس. خیلی شبیه پدرتی. هممونقدر جذاب و قوی_

:دستتو میپیچونم و پشش میزنم و میگم

دستتو بکش ه. رزه. هادس کجاست؟ ترسیده و تورو فرستاده؟؟_

:قهقه ای میزنه و میگه_

.هادس مشغول درگیری با اون موش کوچولوی سفیده _

منظورش از موش کوچولوی سفید ساهی منه؟!؟!؟

:با عصبانیت حمله میکنم سمتش که با مهارت حمله امو دفع میکنه و خندون میگه

. خب خب عجول نباش خوشگله. دلم نمیخاد بلایی سر صورت خوشگلت بیاد_

.عصبی فوشی بهش میدم و باز باهاش درگیر میشم

!.لعنتی خیلی فرزه و و معلومه که واقعا مبارزه

:تو یه حرکت شمشیر و میگیرم زیر گلویش و میگم

زود بگو ساهی کجاست تا همینجا خون کنیفتو نریختم_

:تا نیاد حواب بده صدای هادس میاد

.به به ولیعهد ارس خوش اومدین_

.برمیگردم سمت صداش و با دیدن هادس که ساهی تو بغلشه و داره با خنجر زیر گلویشو فشار میده جون از تنم میره

زنیکه مو قرمز و میدم دست آشیل و میخام برم سمت هادس و ساهی

:که هادس بیشتر گلوی ساهی و خفت میکنه و میگه

اکه جون معشوقه ات برات مهمه همونجا بمون ارس!#پارت_125_

:ارس

:شمشیرمو میارم پایین و میگم

.باشه باشه.... ببین رفتم عقب... خنجر رو بیار پایین_

:ساهی با گریه و صدای گرفته صدام میزنه

!آرس_

:قلبم تند تر میتپه

...جانم..... جانم عشق من.. نترس من اینجا_

:هادس میگه

.خب لاس زدن بسه. زودباش لامیا رو آزاد کن تا موش کوچولوتو ول کنم_

به آشیل اشاره میکنم و میگم با شماره سه ولشون کنن

....یک... دو.... سه_

.لامیا از دست آشیل رها میشه و هادس ساهی رو ول میکنه

.با تمام توان میاد سمتم و تو بغلم میگیرمش

.سخت به خودم فشارش میدم و با حس کردن برآمدگی شکمش که بچه من توش بود. غرق در حس شادی میشم

:ساهی گریون و لرزان تو بغلمه و با یک دست اونو میگیرم و دست دیگه ام شمشیر رو سمت هادس و لامیا میگیرم و میگم

.به سربازات بگو جلومو نگیرن هادس چون خودت خوب میدونی نمیتونی حریفم بشی_

.یعنی میگی بیخیال ولیعهد کوچولو بشم. اون موجود کوچولو کلید خوشبختی منه _

:با عصبانیت داد میزنم

.تو خوابت ببینی که حتی نوک انگشتت به بچه من بخوره_

.با این حرفم ساهی بیشتر بهم میچسبه و انگار میخواد حس کنه واقعا کنارشم از این به بعد

.هادس: _ اما نمیتونم بزارم بری. حداقل نه بدون مبارزه

.و خودشو لامیا به سمتم حمله ور میشن

ساهی رو به عقب هل میدم و با آشیل بهشون حمله میکنم.#پارت_126

:ساهی

.ارس منو به عقب هول میده که تلو تلو میخورم و خودمو نگه میدارم تا نیوفتم

.ارس و مرد مبارزه کنارش با اون دوتا شیطان عوض_ ی درگیر میشن و من استرسم بیشتر میشه

.نگاهم رو ارسه و مهارت زیادش تو شمشیر زدندش

.خدایا لطفا خودت کمکمون کن تا از این جهنم جون سالم به در ببریم

.با دیدن درگیری و شمشیر زدناشون شکمم منقبض میشه و انگار فندق کوچولو هم وجود پدرشو حس کرده

:تو دلم میگم

.دیدی فندق کوچولو دیدی گفتم بابات میاد نجاتمون میده_

.....مطمئنم عاشقمونه. مطمئنم

با صدای داد رفیق ارس به خودم میاد وحشتزده نگاش میکنم

ارس نگران به سمت دوستش برمیگرده که هادس لع...نتی

.از فرصت استفاده میکنم و دوتارو تسلیم میکنه

.کم مونده گریه ام بگیره

.هادس: _ خب خب ولیعهد ارس. دوس داری چجوری بمیری؟ بهت حق انتخاب میدم

ارس: من تا تورو نکشم نیمیرم هادس اینو مطمئنم باش

!به عنوان کسی که شکست خورده خیلی زبونت درازه ارس_

.تا ارس میاد جوابشو بده صداها ی بلند درگیری و راه رفتن عده زیادی میاد

:هادس و لامیا جا میخورن و هادس با لحن شکه شده میگه

لعنتی این دیگه صدای چیه.؟؟ اینجا چه اتفاقی داره میوفته_

نگهبانان!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

:صدای بم و مردونه خشنی جواب میده

این دفعه رو از سر تقصیراتت نمیگذرم هادس!.#پارت_127 _

:دانای کل

زئوس بزرگ همراه ارتشش وارد میشه و هادس از ترس سرجاش میخکوب میشه. و ارس با دیدن قوای پشتیبانی و پدرش دلش گرم میشه و خیالش راحت

.ساهی حاج و واج به مرد قدرتمند روبه روش نگاه میکنه و از ابهت و تنومند بودنش شکه میشه

:زئوس

.خودتو تسلیم کن هادس همه افرادت خلع شدن و تو لامیا مطمئن باش برای همکاری با این تقاص سختی پس میدی.

لامیا! تند نرو زئوس تو نمیتونی منو محکوم به چیزی کنی

.همه این کارا زیر سر هادس هست

.ساهی با فهمیدن اینکه مرد قدرتمند مقابلش زئوس هست تموم وجودش از آرامش پر میشه

:کسی به سمتش میاد و با دیدن اطلس برادر ارس به سمتش میره و اطلس بهش میگه

.بانو ساهی همراهم بیایید اینجا برای شما امن نیست.

ساهی: اما پس ارس چی؟

.نگران ارس نباشید اون میتونه از خودش دفاع کنه.

.سری تکون میده و پشت سر اطلس راه میوفته به سمت بیرون و چندین سرباز هم اونهارو همراهی میکنن

:به بیرون از قلعه تاریک هادس که میرسن اطلس ساهی رو تا یک کالسکه سر پوشیده هدایت میکنه و درو برایش باز میکنه و میگه:

.شما اینجا استراحت کنید بانو و نگران هیچ چیز نباشید برای وضعیتتون خوب نیست.

.ممنون شاهزاده اطلس.

و سوار کالسکه میشه و با خیال راحت روی تشکچه های مخملی قرمز رنگ که دخل اون هست میشینه.#پارت_128

ارس:

.زئوس! این حکم اخرمه. هادس و لامیا تا ابد توی این قلعه حبس میمونن و این قلعه به زیر زمین فرستاده میشه تا ابد و برای همیشه

: .هادس از عصبانیت فریاد میزنه

!.تو نمیتونی این کارو بکنی من پادشاه سرزمین مردگانم. تو همچین حقی نداری.

:زئوس بدون اهمیت دادن به داد و فریاد های هادس و لامیا دستور زنجیر کردنشونو میده و میگه:

به زیر زمین نمیفرستم قلعه رو ولی شما دوتا تا اخر عمر همینجا در همین قلعه طلسم میشین و ناچار به ادامه زندگی در اسنجا هستید و.

.اگر حتی ی قدم از قلعه بیرون بردارید تبدیل به سنگ میشین

.و به افرادش دستور میده که برن بیرون

چشم میچرخونم تا ساهی رو پیدا کنم و با ندیدنش میترسم

:و از اشیل که کتفش زخمی شده میپرسم

آشیل تو ساهی رو ندیدی؟

. چرا شاهزاده اطلس داشت میبردشون بیرون.

.نفش راحتی میکشم و به آشیل کمک میکنم تا بلند بشه و از اینجا خارج بشیم

با بیرون رفتن از قلعه سرباز های زئوس آماده میشن برای برگشت به سرزمین خدایان. چشم میچرخونم تا اطلس و پیدا کنم و با دیدنش

.کنار پدر به سمتشون میرم

:و بی طاقت میپرسم

اطلس ساهی کجاست جاش امنه؟

.پدر به شونه ام دستی میکشه و میگه فک نکن یادم رفته سربچی کردی

:شرمنده نگاهش میکنم که میگه

زنت تو کالسکه است پسر برو پیشش تا کم کم راه بیوفتیم.#پارت_129

ارس:

سری برای پدر و اطلس تکون میدم و با قدم های تند میرم سمت کالسکه و با هر قدمی که برمیدارم انگار قلبم تند تر میتپه و نیخواد قفسه

.سینم رو بشکافه و بیاد بیرون

.نفس عمیقی میکشم و در کالسکه رو باز میکنم

:ساهی روی تشکچه نشسته و با باز شدن در سرشو بالا میاره و با دیدن من با بغض صدام میکنه

!آرس.👀

بی طاقت میرم داخل و درو میبندم و با خشونت تن کوچیک و لرزونی در اغوش میگیرم.
سرمو بین موهاش میبرم و عطرشو به ریه هام میکشم و عضلاتم ریلکس میشن. این دختر منبع آرامش منه
خودشو بیشتر به تنم میچسبونه و دستهایش از پشت پیراهنمو چنگ میزنن. و صدلی گریه اش بلند میشه
ارس: _ جانم عشق من... دردت به جون من کبوتر کوچولوی من... ببخش منو. ... ببخش اریس بی وفاتو که تنهات گذاشتم
.اخ ساهی نمیدونی چقدر دل لامصبم تنگت بود
با شنیدن حرفام گریه اش شدید تر میشه
که از خودم جداش میکنم و صورتشو قاب میگیرم با دستهام و اشک هاشو با نوک انگشتام پاک میکنم
نگام از چشم های براق اشکیش سر میخوره رو ل. ب های کوچیک و لرزونی و عنان از کف میدم و سر خم میکنم و
ل. باشو به کام میکشم
عمیق و خشن ل. ب هاشو
می ب. و س. م و ازش کام میگیرم و رفع دلتنگی میکنم . برای تموم روز هایی که نداشتمش و ازش دور بودم
می. بوس. م. ش...#پارت_130

ساهی:

نفس که کم میارم گردنشو چنگ میزنه که به خودش میاد و ازم جدا میشه
پیشونیشو به پیشونیم میچسبونه و نفس میکشه و من عطر نفسهاشو نفش میکشم
!خدا یا یعنی تموم شد من الان کنار ارس
تو دلم خدارو شکر میکنم برای داشتنش
دستش اروم روی برآمدگی شکمم میشینه و نوازشش میکنه
تنم مور مور میشه و با شوق و چشمای اشکی نگاهش میکنم
پر از حس خم میشه و روی شکمو
می. بو. سه
و سرشو روش میزاره طوری که فشاری بهم وارد نشه
از توجهش به فندق غرق خوشی میشم و از خدا میخوام این لحظه ها هیچوقت تموم نشن
با تکون خوردن بچه حیرت زده سرشو بالا میاره و شگفت زده میپرسه
س..... ساهی.... ای... این الان چی بود؟؟_
با اشک میخندم و میگم
داره بهت سلام میده بابایی_
خم میشه و دوباره و دوباره شکمم و می. بو. سه و میگه
... من فدات بشم بابایی. فدای جفتتون بشم. ببخشید ک تنهاتون گذاشتم_
سر بلند میکنه و پیشونیم رو می. بو. سه و منو تو بغلش میگیره و منو به خودت از پشت تکیه میده و دم گوشم میگه
منو ببخش ساهی. قول میدم همه چیزو جبران کنم_
..میدونم چقدر سختی کشیدی... ب شرفم قسم میخورم دیگ نمیزارم هیچ کسی اذیتت کنه
تو بغلش جا به جا میشم و میگم
دیگه ترکمون نکن ارس. تو نمیدونی من من چیارو پشت سر گزروندم. من و فندق بهت احتیاج داریم_
به لفظ فندق میخنده و دستاشو اروم میکشه رو شکمم و میگه:
هیچ جا نمیروم عشق من. دیگه سختیا تموم شدن_
پارت_131#

ارس:

با تکون خوردنای کالسکه و خستگی و استرس هایی که تو این چند روز کشیده. توی بغلم خوابش میبره
برای اینکه گردنش اذیت نشه و به بچه فشار نیاد اروم میزارمش رو تشک و زیر سرشو درست میکنم
صورتش با وجود خاک و کثیفی و رد اشکهاش باز هم برای من زیباترین و
بی نقص ترین صورت دنیاست.
لباسشو روی پاهاش میکشم و متوجه زخم دور مچ پاهاش میشم و عصبانیتم میره رو هزار
هاسدس ح. روم زا. ده حقت بود سرت رو از تنت جدا کنم
خم میشم و زخم مچ پاهای ظریفشو میبوسم و برای بار هزارم تو دلم ازش معذرت میخوام
با خودم قسم میخورم که همه این اتفاقات و براش جبران کنم
باز هم پیشونیشو م... بیب. حوسم و بعد هم شکم کوچولوی برآمده اش که خیلی اونو بامزه کرده رو می. بو. سم و از کالسکه خیلی اروم
پیاده میشم.

:پیش پدر و اطلس برمیگردم که پدر میپرسه

حالشون چطوره؟

:از اینکه ساهی و بچه رو جمع میبنده لبخند بزرگی رو لبم میشینه و میگم

.به لطف شما سرورم. هردو سالم و خوب هستن.

.ب محظ رسیدن به قصر دستور بده بهترین پزشک رو بیارن تا از وضعیتشون خیالمون راحت بشه.

:سر خم میکنم و میگم

.به روی چشم پدر.

:پدر جلوتر میره و اطلس با شیطنت میپرسه

تو کالسکه خوش گزشت؟؟؟

:محکم میزنم پس سرش و میگم

تو بازم فالگوش و ایستادی؟؟؟#پارت_132

:ارس

!!اطلس: قسم میخورم فقط خواستم مواظب باشم کسی مزاحمتون نمیشه

که خودت حرفامو بشنوی؟

😊😏 فقط یکم شو شنیدم.

.مطمئن باش تلافی میکنم اطلس.

:اطلس نیشخندی میزنه و بعد با صورت جدی میگه

!!ارس یه درخواستی ازت داشتم.

:متعجب از تغییر حالت یهوبیش میپرسم

خب گوش میدم بگو چی شده؟؟؟

.من به هستیا علاقه دارم. میخوام وقتی برگشتیم خونه تو به پدر و عمو این موضوع رو بگی.

.باشه برگشتیم اوضاع رو به رو شد حتما این کارو میکنم.

.:ممنون داداش.

:لبخندی بهش میزنم و میگم

.قابلتو نداره اطلس.

.بخاطر وجود ساهی و طی کردن مسیر روی زمین کمی سفرمون طولانی شده و الان که هنگام غروب هست

.سربازها ایستادن تا کمی استراحت کنن

:به سمت کالسکه میرم و درو باز میکنم و متوجه میشم ساهی بیداره و داره موهاشو میبافه با دیدنم میگه

.ارس اومدی؟ میتونم کمی پیام بیرون؟ از بس نشستم خسته شدم.

.باشه عزیز دلم بیا کمی قدم بزن و بریم تا با پدرم ملاقات. کنی.

:باشه ای زمزمه میکنه و موها و لباساشو مرتب میکنه و میپرسه

ارس اینجا کمس اب نیست تا صورتمو بشورم؟؟_

دستمو دراز میکنم سمت همونطور که کمک میکنم پیاده بشه

.به یکی از سربازها میگم یک قمقمه اب بیاره

سرباز با اب برمبگرده، اب و از دستش میگیرم و کمک میکنم ساهی صورتشو تمیز کنه.#پارت_133

:ساهی

.صورتمو خشک میکنم و دستی به موهام میکشم و دستمو تو دست ارس که با لبخند بزرگی داره نگاه میکنه و منتظره میزارم

.منو به خودش نزدیک میکنه و باهم قدم بر میداریم

.کمی استرس دارم برای رو به رویی با پدر ارس و این باعث سرد شدن دستام شدم

:ارس میپرسه

ساهی عزیزم خوبی چرا دستات اینقد یخ کرده؟_

چیزی نیس فقط کمی استرس دارم_

تا من هستم از چی استرس داری؟_

اگه پدرت از من خوشش نیاد چی؟_

دیوونه شدی؟؟؟ مگه میشه تورو دید و عاشقت نشد اخه عشق من. مطمئن باش پدر اونقدر مشتاق نوه اش هست که به بقیه چیزا اصلا_

دقت نمیکنه

.امیدوارم همینطور که میگی باشه_

.نردیکشون که میشیم با دیدن ما برمبگردن و نگاهشون میوفته روی ما دوتا

.بیشتر استرس میگیرم و دست ارس و فشار میدم

.ابهت و اقتدار از چهره پدرش میبازه و ناخودآگاه به ادم القا میکنه که بهش احترام بزاره

.بهشون که میرسیم ارس خم میشه و تعظیم میکنه. منم پشت سرش همون کارو تکرار میکنم

:و با استرس و هیجان میگم

.س.. سلام.. سرورم. از دیدنتون خوشحالم_

:با چشم های نافذش سرتاپامو از نگاه میگزرونه و با لحن نرمی جواب میده:

.سلام بانوی جوان. من هم از اینکه صحیح و سالم میبینمتون خوشحالم_

:سری خم میکنم و میگم_

.زیر سایه ی شما نجات پیدا کردم و ازتون ممنونم_

:لبخندی میزنه که زیر اون همه ریش و سیبیل پیدا نمیشه و میگه _

شما ولیعهد آینده رو باردار هستید. و این خلی برای من و مردم مهمه. امیدوارم درک کنید و از خودتون ب خوبی مراقبت _

کنید.#پارت_134

:ساهی

.باقی مونده راه رو هم داخل کالسکه گزروندم و ارس هم هر یک ساعت میومد و بهم سر میزد

:خورشید طلوع کرده بود که کالسکه ایستاد و چند دقیقه بعد ارس درو بازکرد و گفت

.ساهی عزیزم رسیدیم خونه بیا دستمو بگیر و اروم بیا پایین_

.باشه ای گفتم و دستشو گرفتم و رفتم پایین

.وای خدای من اینجا چقدر قشنگه

یه کاخ خیلی بزرگ به رنگ سفید که درب هاش طلایی رنگ بودن و روی دیوارهای بلندش از دو طرف گل پیچک بالا رفته بود و با گلهای

:صورتی ریز به قصر جلوه خیلی زیبایی داده بود. بی اختیار گفتم

!!خدای من ارس اینجا چقدر زیباست۔

ارس دست دور شونم میندازه و میگه

نه با اندازه زیبایی تو عشق من۔

با چشمایی که ازشون عشق میریزه نگاهش میکنم

اول پادشاه زئوس جلوتر میره و پشت سرش من و ارس و اطلس هم همراهمون میاد

از پله های مرمری سفید بالا میریم و جلوی ورودی چندین نفر منتظر ما هستن

زن زیبایی که تاج طلایی مزین با الماس های ابی کبود روی سرش هست جلو میاد و اول تعظیم میکنه و بعد زئوس رو در اغوش میگیره

ارس زیر گوشم میگه

اون مادرمه. ملکه مادر هرا۔

ملکه بعد از جدا شدن از شوهرش به سمت ما میاد و من و ارس بهش تعظیم میکنیم که سریع شونمو میگیره و میگه

عزیزم خم نشو برای بچه خوب نیست۔

و همونطور که منو در اغوش میگیره میگه

اوه عزیزکم چقدر کوچولو و ظریفی. دختر قشنگم۔

از لفظ دختر قشنگم احساسی میشم و متقابلا بغلش میکنم

ازم جدا میشه و میگه

به خونه جدیدت خوش اومدی ساهی عزیز. #پارت_135

ساهی:

ساهی:

ساهی:

ساهی:

ساهی:

ساهی:

ساهی:

ساهی:

ساهی:

ساهی:

ساهی:

ساهی:

ساهی:

ساهی:

ساهی:

ساهی:

ساهی:

ساهی:

ساهی:

ساهی:

ساهی:

ساهی:

ساهی:

ساهی:

ساهی:

ساهی:

بعد از ملکه دو دختر جوان با لباس های ابریشمی خیلی زیبا و بلند میان سمتم

یکیشون که موهای بلوند طلایی زیبایی داره اول میاد جلو و صمیمانه در آغوشم میگیره و میگه

سلام من آتنا هستم دختر ارشد. و خواهر ارس. خیلی خوشحالم که سالمی و برگشتی پیش ارس۔

لبخندی میزنم و تشکر میکنم

بعد دختری که موهای مشکی بلند داره و چشم هاش ابی درخشانی داره میاد و همونطور بغلم میکنه و میگه

خوش اومدی عزیزم من استیریا هستم خاهر کوچیک ارس و فک کنم من و تو همسن باشیم میتونیم دوست های خوبی برای هم باشیم۔

دستاشو میگیرم و به نشانه تایید فشار میدم و میگم

..حتما همینطور خواهد بود من هم خیلی خوشحالم که در بین شما هستم۔

مرد جوانی که تقریبا شبیه اتنا هست جلو میاد و بهم دست میده و میگه

من هم اپولو هستم بانو. برادر ارس و خوشحالم ک سالم برگشتید۔

تشکری میکنم که. ملکه هرا میگه

خب تعارف کردن بسه. زیاد ساهی رو سرپا نگه ندارید باید استراحت کنه۔

بقیه حرفشو تایید میکنن و باهم به داخل کاخ میریم

هرا رو به ارس میگه

ساهی رو ببر به اتاقتون. دستور دادم اتاق رو درست کنن برای دو نفر و لباس و وسایل هم برایش آماده کردم۔

بعد رو به من ادامه میده

دوش بگیر و استراحت کن عزیزم. برای شام همدیگه رو خواهیم دید۔

تشکری میکنم و با ارس به سمت اتاقمون میریم. #پارت_136

ساهی:

ساهی:

ساهی:

ساهی:

ساهی:

ساهی:

با ارس از رهروی بلندی که کفش رو فرش قرمز رنگی پهن کرده بودن و در طی راهرو هم گلدان های زیبایی با گل و گیاه های تزئینی مزین

کرده بودن رد شدیم

جلوی در بزرگ سفید رنگ چوبی که روش کنده کاری شده بود و دستگیره های طلایی داشت ایستاد و درو باز کرد و دستشو گذاشت پشتتم و همونطور ک منو به داخل هدایت میکرد گفت:

اینم از اتاقمون عزیز دلم.

وارد اتاق که شدم از زیبایی و دکور قشنگش ذوق زده شدم.

تخت خیلی بزرگ وسط اتاق بود که با روکش مشکی براق که احتمالاً ابریشمی بود و بالشت های کوچیک و بزرگ قرمز رنگ روی اون و کناره های تخت پرده های نازک حریر سفید بسته شده بودن.

و در دو طرف اون میر کوچیکی قرارداداشت که روشن گلدان با گل های طبیعی گذاشته بودن.

و کمد بزرگ سفید چوبی رنگ. و فرش زیبای قرمز وسط اتاق.

و پنجره سراسری بزرگی که به تراس باز میشد و در تراس هم میز صندلی دونفره ای قرار داشت:

ارس از پشت منو تو اغوش میگیره و خودمو بهش تکیه میدم و میگم:

اینجا خیلی قشنگه ارس ممنونم برای همه چی:-.

تشکر لازم نیست عشق من. این اتاق مال ماست. اگ چیزی رو دوست نداری فقط کافیه دستور بدی تا عوضش کنن.

نه.. نه همینطوری که هست دوستش دارم.

ارس باشه ای میگه و ب.. وس.. .. ه ای کنار گوشم میزنه

که من بی جنبه گر میگیرم و بدنم داغ میشه

:با یادآوری اوضاع کتیفم ازش جدا میشم و میگم

ارس من احتیاج دارم برم حموم.#پارت_137

ساهی:

:نوک بینیمو می ب.. وس.. .. ه و میگه

.باشه عزیزم حموم امادس بیا نشونت بدم.

دستمو میکشه و منو به سمت مخالف تراس میکشه و یه درب شیشه ای کشویی رو باز میکنه و میریم داخل

!!!واو چ حموم مجهزی

یک وان بزرگ سفید رنگ کنار حموم هست و کنارش روی یه میز سفید کوچیک پر از شیشه های رنگی رنگی و صابونای عجب غریب. و یک دوش بزرگ

ارس دست رو بند پیراهنم میزازه و شروع به باز کردنش میکنه و من تپش قلبم میره بالا

.خیلی وقته باهم تماسی نداشتیم و همین باعث دلشوره و هیجانم میشه

و البته که قصد ندارم به این زودی بهش اجازه رابطه بدم. پیراهنمو درمیآره و میندازه تو سبد حصیری گوشه حموم

لباس های زی. رمو خودم در میارم پشت بهش و برنمیگردم سمتش و ازش میخوام وانو ولرم کنه

.چشمی میگه و مشغول ولرم کردن اب وان میکنه

.به سمتش برمیگردم که همونطور که زانو زده به طرف من نگاه میکنه

اول صورتمو بعد شکم بره. نه امو میبینه و چشماش برق میزنن و میاد جلو و دستاشو میزازه رو شکم.و با احساس کنار ن. افم. و م.

. یب.. وسه که لرزی به تنم میشینه

.دستمو میگیره و کمکم میکنه برم داخل وان

.گرمای اب که به تنم خسته ام میخوره باعث میشه چشمامو ببندم و ریلکس کنم

ارس یکی از بطری ها که رنگ صورتس هست رو برمیداره و میریزه تو اب وان و اب رنگ صورتی به خودش میگیره

.بوی گل رز باعث میشه عضلاتم ریلکس بشن

ارس اسفنجی برمیداره و با صابون کفیش میکنه و سرشونه هامو پشتتم و میشوره و ماساژ میده.#پارت_138

ارس:

اسفنج و میزarm کنار و موهاشو کم کم خ. یس میکنم

.و با ملایمت موهای زیباشو میخورم. و اب میکشم

.چشم هاشو بسته و لذت میبره و قیافه بامزه اس به خودش گرفته که باعث میشه هورمون های مردانه ام سرکش بشن

.البته قرار نیست تا وقتی که دکتر بیاد و معالجه اش بکنه باهاش رابطه داشته باشم

.سرشو میبوسم و میگم عزیز دلم بیا بیرون زیاد تو اب نمون برات خوب نیست

.چشمای خستشو باز میکنه و با کمک من میاد بیرون و بهش میگم تا من لباس برات آماده بکنم خودتو اب بکش و بیا بیرون. سری تکون میده

.میرم بیرون و براش لباس بلندی از جنس حریر و ابریشم که رنگ صورتی ملایمی داره و لباس های زیر روی تخت میزارم

:صدای ضعیفش میاد

!ارس-

جانم عزیز دل من-

میشه حوله بدی بهم-

. حوله نسبتا بزرگ سفید رنگو برمیدارم و میرم سمت حموم و بهش میدم تا خودشو بپوشونه

.حوله رو دورش میپیچه و میاد بیرون و همونطور که از موهاش اب میچکه میارمش وسط اتاق

.اب موهاشو با یک حوله کوچیکتر میگیرم

:با دیدن لباس اویزون شده با ذوق میگه

.وای وای وای ارس این چقد قشنگه-

:لبخندی به ذوق زدگیش میزنم و میگم

.توی تن تو قشنگ تره عشق من-

کمکش میکنم لباس های زیرو بیوشه و یک لباس نخی گشاد بلند که تا زانوهایه رو میدم و میگم بیا فعلا اینو بیوش

.تا موقع خواب اذیت نشی

سری تکون میده و اون لباسو میپوشه. کمکش میکنم دراز بکشه و پتورو روش مرتب میکنم که تقه ای به در میخوره.#پارت_139

:ارس

:ارس

میپرسم: کیه؟؟

:صدایی جواب میده

.طیب هستم ولیهد. به دستور سرورم زئوس خدمتتون رسیدم-

.خیلی خب بیا داخل-

.در باز میشه و زنی حدودا 50 ساله با دختر جوونی که توی دستش کیف سیاه رنگی هست داخل میشن

.ادای احترام میکنن و ساهی نیم خیز میشه و سلام میده

.با دست اشاره میکنم تا کارشونو شروع کنن

طیب استین هاشو بالا میزنه و میاد اون طرف تخت میشینه

.و دستیارش هم کنار می ایسته

.طیب: _ بانوی من لطفا دراز بکشید و پیراهنتونو بدید بالا

.ساهی باشه ای میگه و دراز میکشه

.کمک میکنم پیراهنو بده بالا و پتورو میکشم رو پاهاش تا معذب نشه

.طیب از دستیارش چیزی شبیه روغن میگیره و به دستهایش و روی شکم ساهی میریزه و شروع میکنه به معاینه کردن ساهی

.همه جای شکمشو با حوصله و دقت بررسی میکنه

.بعد نبض خود ساهی رو هم چک میکنه

.کارش که تموم میشه با دستمال مرطوبی دستاش و پاک میکنه و یک دستمال تمیز هم به من میده و شکم ساهیو با ملایمت پاک میکنم

:طیب که بلند میشه دلواپس میپرسم

حال هردوشون خوبه؟-

بله سرورم. حال بچه کاملاً خوبه و علائمش طبیعییه و بانو هم با کمی تقویت شدن میتونن قوی تر بشن. باید مراقب خورد و خوراکشون-
باشید.#پارت_141

ساهی:

، دستایی موهامو نوازش میکنه
:صدای ارس منو از خواب بیدار میکنه
ساهی من... دونه برف من.... مامان کوچوی من.. نمیخوای بیدار بشی؟ باید بریم برای شام عزیز دل من-
هوومی میکشم و چشممو باز میکنم
:خم میشه پیشونیمو می ب. و. سه و میگه
.پاشو عزیزکم زشته دیر بریم سر میز-
باشه ای میگم و از جام بلند میشم و میرم تا صورتمو بشورم
.میام بیرون و دست و رومو خشک میکنم
.ارس با اون پیراهن صورتی زیبا میاد جلو و کمکم میکنه بیوشمش
:خودمو توی اینه قدی کنار تخت نگاه میکنم و از زیبایی لباس ذوق میکنم و میگم؛
.وای ارس ببین چقدر قشنگه
لبخندی بهم میزنه و میگه بیا عزیز دل ارس تا موهاتو بیافم و قتمون کمه.، اطاعت میکنم و میرم روی تخت و ارس مشغول شونه کردن و
بافتن موهام میشه و ته بافت رد با سنجاقی به شکل شکوفه صورتی محکم میکنه
.ارس: بفرمایید بانوی من اینم از موهاتون
بلند میشم. بار دیگه خودمو توی اینه نگاه میکنم. و با خودم میگم خدایا لطفا زندگی جدیدم رو پر از اتفاق های خوب بنویس. نگاهی به
شکمم میکنم که با وجود چین های لباس تو قسمت شکم خیلی برآمده و معلوم بود
.خب فک کنم فندق هم میخواد به خانواده پدریش خودی نشون بده
.بازوی ارس رو میگیرم و باهم از اتاق خارج میشیم و به سمت انتهای راهرو میریم
به سالن بزرگ که میرسیم ارس به قسمت چپ اشاره میکنه که باید از اون طرف بریم.#پارت_142

ساهی؛

وارد سالن غذا خوری میشیم. سالن بزرگی که وسطش میز 24 نفره خیلی بزرگ قرار داره و روی میز رومیزی به رنگ سبز یشمی و کلی
سرویس غذا خوری قرار داره
در صدر میز زئوس نشسته و دست راستش ملکه هرا قرار داره و با دیدن ما لبخند ملیحی میزنه
نزدیکشون میشیم و ادای احترام میکنیم و سلام میدم که پادشاه زئوس با نرمی جواب میده و با دست اشاره میکنه تا دست چپش بشینم
.میرم جلو و ارس صندیلو برام عقب میکشه تا بشینم
.تشکری میکنم و میشینم. و ارس هم کنارم میشینه
:هرا با مهربونی میپرسه
ساهی عزیزم خوب استراحت کردی؟
بله ملکه ممنون-
زئوس: طیبیب برای معاینه اومد؟
:خجول جواب میدم
بله سرورم. حال بچه کاملاً خوبه-
سری تکون میده و من هم سکوت میکنم. ارس دستشو از زیر میز روی پام میزاره و دستشو میگیرم و انگشت هامونو قفل هم میکنم
چند لحظه بعد اطلس با سروصدا وارد میشه و تعظیم میکنه
اطلس: سلام بر سرورم زئوس. و ملکه زیبارویان هرا ی عزیزم

عرا لبخندی به زبون بازی پسرش میزنه و جواب سلام میده

:اطلس برمیگرده سمت ما و میگه

.سلام بر ولیعهد ارس و بانو ساهی. ورودتو به خانواده تبریک میگم ساهی عزیز.

:لبخند میزنم و میگم

.ممنونم شاهزاده اطلس.

.اطلس بغل دست ارس میشینه و بعد اون اپولو و دخترا وارد میشن و بعد از سلام دادن میشینن پشت میز

.با بفرمایید گفتن زئوس همه مشغول خوردن میشن و ارس از هر غذایی ک روی میز هست بشقاب منو پر میکنه

و من تا مرز ترکیدن غذا میخورم.#پارت_143

:دانای کل

.زئوس و هرا با لبخند رضایتمندی خانواده بزرگشون رو نگاه میکنن و هر دو بی صبرانه منتظر جدید خانواده هستن

:اطلس پر شور و هیجان گلویی صاف میکنه و میگه

.اهم اوهوم.... خانواده عزیزم و پدر جانم من میخواستم موضوعی رو باهاتون در میون بزارم.

:همه منتظر به دهن اطلس چشم میدوزن و زئوس دستی به ریش های بلندش میکشه و میگه

خب بگو اطلس. چه موضوعی هست؟

.خب پدر..... میخواستم اگه امکان داره با شاه پوزئیدون حرف بزنی و شاهزاده هستیا رو برای من خواستگاری کنی.

:هرا شگفت زده میگه

اوه.. اطلس؟! پس دلیل اون همه بدخلقی همین بود؟

.اطلس خجول سر تکون میده و منتظر و مضطرب به پدرش نگاه میکنه

:زئوس متفکر سری تکون میده و میگه

.خیلی خب. در فرصت مناسب این موضوع رو مطرح میکنم.

.اطلس تشکر پر زوقی میکنه که باعث میشه اتنا و استیریا برای هم چشم ابرو بیان و مسخره اش کنن

.اپولو هم که ساکت ترین فرد جمع هست و نظری اعلام نمیکنه

.ارس خوشحال از سروسامان گرفتن هستیا و اطلس بعد از بهم خوردن نامزدی مزحک هست

.و ساهی کوچیک ما هم خوشحاله که توی این خانواده هست و میتونه طعم خانواده داشتن رو کنار اونها تجربه کنه

:کمی بعد ارس از اطلس میپرسه؛

حال آشیل چگونه ازش خبر داری؟

.اطلس: اره زخمش رو به بهبودیه فقط کمی نیاز به استراحت داره

با این حرف رنگ از رخ اتنا میپره و قلبش فشرده میشه.#پارت_144

:ارس

.متوجه شدن حال اتنا وقتی که از وضعیت اشیل میگم میشم و دلم ب حال خاهرکم میسوزه

.پدر و مادر باهم بلند میشن و بعد از خداحافظی سالن رو ترک میکنن

.اطلس هم سرخوش از رسیدن به خواسته اش سربه سر استیریا میزاره و باهم خارج میشن

.اپولو هم بی حرف به سمت اتاقش میره

:اتنها همونطور مضطرب و گرفته نشسته. روبه اون و ساهی میگم؛

خب خانوما نظرتون چیه کمی توی باغ قدم بزنینم؟

.ساهی: اره واقعا باید کمی راه برم وگرنه کم مونده تا بترکم

.اتنا هم قبول میکنه و باهم به سمت محوطه باغ میریم

.یکی از سرباز هارو صدا میزنم و دستور میدم کالسکه ای آماده کنن

.پیش اتنا و ساهی که باهم گفت و گو میکنن نزدیک میشم و از اتنا میخوام تا بامن بیاد

:تا دم کالسکه میبرمش و میگم

.میدونم نگران حال آشیل هستی. برو ببینش و برگرد فقط مواظب باش کسی متوجه نشه.

:پر ذوق بغلم میکنه و مبهگه

ممنون ارس جبران میکنم.

.سری تکون میدم و دستور حرکت کالسکه رو میدم

:برمیگرد کنار ساهی که متعجب میپرسه

اتنا رو کجا فرستادی ارس؟

.پیش آشیل.

!!چییییی؟

دیدم نگران حالشه گفتم بزار خیالش راحت باشه

:لبخندی میزنه و میگه

.اون دوتا خیلی بهم میان.

من و تو هم بهم میاییم عشق ارس. فقط الان باید بریم تو اتاق تا من بتونم قشنگ توضیح بدم چقد بهم میاییم.#پارت_145

:ساهی

:گونه هم سرخ میشن و بدنم گر میگیره و ناله میکنم

.عه ارس نگو اینجوری.

.اخ ساهی نمیدونی دارم چی میکشم تا الان وحشی نشم و بیوفتم به جونت.

:دستم میگیره و همونطور که برمبگردیم داخل ادامه میده

.باید بریم رفع دلتنگی کنیم عشق من.

.هم خجالت میکشم و هم از هول بودنش خندم میگیره

.به اتاقمون که میرسیم درو باز میکنه و داخل میشیم و درو قفل میکنه

از پشت در اغوشم میگیره و موهامو میندازه روی یک

شونه ام و ل. ب های دا. غ. ش روی گردنم میشینه

.بدنم گر میگیره و تپش قلبم میره بالا

.ب. ج. س. ه هاش ادامه پیدا میکنه. و تا گوشم میاد

.با حوصله بند های پشت لباسمو تک تک باز میکنه و اروم لباسو به پایین میکشه

.لباس میوفته زیر پاهام و ارس اونو گوشه ای پرت میکنه که نق میزنم: عه ارس لباس قشنگمو چرا پرت میکنی

با خنده میره سمت لباس و مرتب اویزوونش میکنه و میگه

خب بانو راضی شدی حالا؟

با خنده سرتکون میدم که جلو میاد و

.ل. ب هامو شکار میکنه

گاهی اروم و گاهی تند و خشن

.م. ی. ج. س. ه و منم همراهیش میکنم

.بندهای لباس زی.. رو باز میکنه و اونو هم در میاره و با دیدن بالا تنه ام چشماش برق میزنه و همونطور که برجستگی سفید روشو می. ب.

:و. س. ه میگه

!!چرا حس میکنم لیمو شیرینام بزرگ شدن؟

با خجالت و حس داغی جواب میدم

:اثرات بارداریه

:پایین تر میره و شکمو می. ب. ج. ه و نزدیک نافم پچ میزنه

ساهی:

به این حرفش بلند خندیدم که ایستاد و با خیرگی نگاهم کرد

.تاتوم شدن خنده ام صبر نکرد و ل. بامو بهم دوخت

اروم اروم به سمت عقب هدایت کرد و با رسیدن با ت. سخت

.اروم منو روش نشوند و کمک کرد دراز بکشم

این ملاحظه کاریش حتی وقتی که هورمون هاش زده بالا

.باعث میشه بیشتر از قبل دوستش داشته باشم

.پیراهنشو از سر میکشه و بدن عضلانی و شیش تیکه اشو به رخم میکشه

:با هیزی تمام نگاهش میکنم که یه وری خندی میزنه و همونطور که دکمه شلوارشو باز میکنه میگه

چشم چرونی عاقبت خوبی نداره خانوم ساهی؛ _

:از اینکه به روم میاره کمی خجالت میکشم چلی پررو جواب میدم

.وقتی مال خودمه فک نکنم اشکالی داشته باشه نگاه کنم_

.شلوارش رو هم به گوشه ای پرت میکنه و با چشایی که رو به قرمزی میرن خم میشه روی من

.وزنشو روی دستهایش نگه میداره تا سنگینیش روی من نیوفته

:و میگه

خب عشق من داشتی میگفتی که چی مال توعه؟_

:خیره توی ابی چشمهایش که رگه های قرمزی پیدا کرده زل میزنم و دستهامو دو طرف صورتش میزارم و نزدیک ل. ب هاش میگم؛

!تو ارس! تو مال منی. همه وجودت مال منه. نگاهت. عشقت. همه توجهت. قلبت. همه و همه مال منن. من_

ل. ب های خوش فرمش با شنیدن این حرفا کش میاد و میخواد جواب بده که این بار من مهلت نمیدم و

ل. ب هامو میچسبونم به ل. ب هاش. عمیق و خیس

همو

.می. ب. و. س. یم و تموم این دوری رو جبران میکنیم

ارس ازم جدا میشه و سرش میره توی گودی گردنم و شروع به م. ک زدم و

ب. و. س. یدن میکنه.#پارت_147

ارس:

.با بدنی که داره تا مرز انفجار میره خودمو کنترل میکنم تا خشن نباشم و اسیبی بهش وارد نکنم

.ب. و. س. ه هامو تا روی شکمش ادامه میدم که تن ساهی زیرم میلرزه

.بالا تر میام و باز ل. ب هاشو می ب. و. س.

.پاهاشو از هم باز میکنم و خودمو بینشون جا میدم

.ارم سعی میکنم خودمو واردش کنم

.اه لعنتی حتی از دفعه اولم تنگ تره. کمی داهل پیشروی میکنم که ساهی با ناله اسممو صدا میکنه و بازوهامو چنگ میزنه

:عرق از وسط کمرم شره میکنه و با نفس نفس میگم

!!!جانم عزیز دلم. جانم. اذیتت کردم ساهی؟ میخوای ادامه ندم؟_

.اهی میکشه و میگه: نه خوبم ادامه بده

.با حرکت بعدی همه ع♡ضو♡م و داخلش میکنم و کمی می ایستم تا بهم عادت کنه

ل. ب هاشو می م. کم و شروع به حرکت دادن خودم میکنم

.خیلی اروم و محتاط خودمو تکون میدم تا بچه و ساهی اذیت نشن

و این باعث طولانی شدن رابطه امون میشه. ساهی ناله میکنه و بدنش میلرزه و به اوج میرسه

.حرکاتمو کمی تند میکنم و خودمو بیرون میکشم و توی دستمال خالی میکنم

.نگاهی به ساهی بی حال میکنم که چشاش غرق خوابه

.بی خیال حموم میشم و همونطور بره. نه کنارش درازمیکشم و اونو تو بغلم میگیرم

پتو رو روی هردومون میکشم و بعد ب. وسیدن ساهی

چشم هامو میبندم تا بخوابم.#پارت_148

دانای کل:

:بانو اتنا مضطرب و هیجان زده از کالسکه خارج میشه و به سرباز کناریش دستور میده

.منتظرم بمونید تا برگردم _

.سرباز سرخم میکنه و میگه اطاعت بانوی من

به داخل درمانگا میره و از پرستاری که اونجا نشسته میپرسه:_ فرمانده آشیل کجا هستند؟

:پرستار با دیدن اتنا فوری بلند میشه و ادای احترام میکنه و میگه:

.سلام بانوی من خوش اومدید بزارید راهنماییتون کنم_

.اتنا سری تکون میده و پشت سر پرستار راه میوفته

.وارد اتاق میشه و پرستار درو میبینه و تنهاشون میزاره

.آشیل خوابه و با بالاتنه لخت باند پیچی شده دراز کشیده

.اتنا مغموم جلو میره و کنار تخت می ایسته و دست دراز میکنه و موهای افتاده تو پیشونی اشیل رو کنار میزنه

اشیل با حرکت چیزی روی صورتش چشم باز میکنه. با دیدن اتنا بالای سرش میخواد بلند بشه که دردی توی سینه اش میپیچه و باز دراز

کش میوفته

:اتنا دست روی شونه اش میزاره و میگه

.لطفا حرکت نکن. برای زخمت خوب نیست_

اشیل: بانو اتنا شما این وقت شب اینجا چیکار میکنید؟

.وقتی از بردرم شنیدم زخمی شدید نگرانتون شدم و دلم طاقت نیارود تا نبینم سالم هستین نمیتونستم اروم باشم _

اشیل دست ظریف اتنارو میگیره تو دستای بزرگش و به

.ل. بش نزدیک میکنه و میبوسه

اشیل: امیدوار بودم بعد از این اتفاق ها بتونم با ولیعهد درباره خودمون حرف بزنم. ولی نمیدونم چه عکس العملی نشون میده .

.اتنا: مطمئن باش ارس مخالف نیست. حتی خود اون من رو به اینجا فرستاده

:اشیل با تعجب میخنده. و میگه

.خدایا شاید مردم و دارم این روزو میبینم_

کمی بعد اتنا از دلداده اش خداحافظی میکنه و با کالسکه برمیگرده به قصر و بدون اینکه کسی متوجه بشه خودشو به اتاقش

میرسونه.#پارت_149

ساهی:

سه روز از اومدنم به قصر میگذره و همه چی اروم و بر وفق مراده. شاه زئوس و ملکه همراه اطلس برای خواستگاری کردن هستیا به

.سرزمین اب رفتن و اداره امور بصر به عهده ارس افتاده

.روزهامو همراه با اتنا و استیریا میگذرونم و دنیراً همیشه همراهیم میکنه. دختر خیلی ساکت و مودبی هست و مثل من اینجا تازه وارده

هر روز سر موقع دارو هامو و دوا های تقویتی رو برام میاره تا بخورم و شکمم رو با روغن زیتون ماساژ میده تا کمتر ترم بخوره. و تو همه

.کارهام کمک دستمه

.طبق حساب کردنای دنیراً الان اخر ماه پنجم هستم و کمتر از 4 ماه دیگه پسرکم رو میتونم در آغوش بگیرم

.شکمم هر روز بیشتر از قبل بزرگتر میشه و حرکت های بچه هم بیشتر میشه

دوش کوتاهی میگیرم و لباس حریر سفید رنگی بر تن میکنم موهامو ازادانه رها میکنم و تاج با مروارید های سفید رو روی سرم فیکس میکنم.

.همرا با دنیرآ به باغ میرم تا کمی قدم بزنم

.محوطه سرسبز باغ و گل های رنگارنگ و بوی عطرشون باعث میشه حس شادابی بهم دست بده

.با نزدیک شدن ارس و اپولو می ایستم و با لبخند بهشون سلام میدم. و دنیرآ تعظیم میکنه و خجول کنار می ایسته

.ارس جلو میاد و با بوسیدن سرم جوابمو میده

.و اپولو حال من و برادر زاده اشو جويا میشه

.ارس ازم میخواد تا کمی هم با اون وقت بگذرونم و من با گفتن: دنیرآ تو میتونی بری

همراه ارس به سمت شمالی باغ میرم.#پارت_150

:دانای کل

.آپولو با دیدن دخترک ریز نقش که تا به حال توی قصر ندیده متعجب درحال آنالیز کردن اون میشه

.دنیرآ از نگاه خیره شاهزاده معذب ایستاده و دامن لباسشو لای انگشت هاش میچلونه

:آپولو که متوجه اضطراب دختر میشه جلو میره و میپرسه

تاحالا اینجا ندیده بودمتون. تازه ب قصر اومدین؟_

دنیرآ: بله سرورم. من دستیار پزشک هستم و برای مراقبت

.از بانو ساهی و ولیعهد کوچک اینجا هستم

:آپولو سری تکون میده و میگه

بهتون میخوره کوچیک تر از این باشید که طبابت یاد_

.بگیرید

.دنیرآ که از کوچولو خطاب شدن متنفر بود

:با تندی جواب میده

.خیر سرورم! فقط کمی جثه ریزی دارم وگرنه اون قدر در طبابت مهارت دارم که در خدمت بانو ساهی باشم_

اپولو از عصبانیت بامزه دنیرآ. که باعث میشه خیلی

:تو دلبرو بشه لبخندی میزنه و میگه

.شرمندم بانوی جوان. قصد توهین نداشتم_

:دنیرآ سری تکون میده و میگه

.با اجازتون شاهزاده. من از خدمتتون مرخص میشم_

.اپولو از سر راهش کنار میره و به رفتنش خیره میشه

:و چند قدم که دور میشه میگه

...اسمتونو بهم نگفتید دکتر کوچولو_

:دنیرآ به عقب برمیگره و میگه

.دنیرآ هستم_

.و بدون اینکه منتظر جواب باشه به داخل قصر میره

.اپولو هم تا داخل شدنش با نگاه اونو دنبال میکنه و با خودش فکر میکنه دخترک ریز نقش سرگرمی خوبی برای اذیت کردنه

پارت_151#

:ارس؛

.نگاهم روی ساهی چرخ میخوره و با دیدنش حس شوق وصف ناپذیری وجودمو میگیره

به سمتش میرم و دستامو دورش حلقه میکنم و میگم

.امروز مادر و پدر برمبگردن :

.چقد خوب. خیلی دلم برا ملکه هرا تنگ شده.

:از مهربونی کلامش خم میشم و پیشونیشو میبوسم. بی هوا صداس میزنم

ساهی!؟

جانم؟ چیزی شده؟

نظرت چیه تا اخر هفته عروسی کنیم!؟

اول چشماش گرد میشن و تعجب میکنه و بعد چهره جدی من رو که میبینه ذوق زده میشه و میخنده و میپرسه؛

وای ارس راس میگی؟ یعنی جدی جدی عروسی کنیم؟

اره عشق من. یعنی دلت نمیخواه من تورو توی لباس عروسی ببینم؟

:با ذوق سر تکون میده و بعد دپرس میشه که میپرسم

چیشد عشق ارس چرا لبات اویزوون شد؟

هیچی فقط با این شکم چجوری عروسی بگیریم به نظرت مسخره امون نمیکنن!؟

حرف مردم چه اهمیتی داره وقتی حال دل من و تو خوب باشه. تازه ولیعهد کوچولوی من و همه دوست دارن و برای مردم این سرزمین

.خیلی ارزشمنده

.سری تکون میده و خودشو به من تکیه میده

:کمرشو نوازش میکنم و میگم

.عزیزکم خسته شدی بیا تا اتاق همراهیت کنم و برم تا قبل اومدن پدر به مارهای عقب مونده ام برسم.

.باهم به داخل میرن که ساهی میگه

عزیزم تو برو به کارهات برس من هم میرم با دخترا وقت بگزرورنم. با بوسیدن پیشونیش از هم جدا میشیم و هر کدوم راه خودمونو

میریم#پارت_152

..ساهی

.به طرف اتاق اتنا میرم و در میزنم بفرماییدی میگه کخ داخل میشم و میبینم روی صندلی نشسته و استیریا هم کنارشه

.با لبخند بهم سلام میدن و میرم پیششون میشینم

.اتنا برام شربت پرتقال میریزه و به دستم میده

:لبخندی از توجه اش میزنم و میگم

.اینقدر که به پرتقال و اب پرتقال و یار دارم فک کنم ولیعهد با موهای نارنجی بدنیا بیاد.

:دخترا به حرفم میخندن و استیریا کنار شکم خم میشه و میگه

.ولیعهد کوچولو صدامو میشنوی؟؟ لطفا شبیه من باش باور کن من خوشگل ترین تچی خانواده هستم.

:من و اتنا به لحن با مزه اش میخندیم و من میگم

.دخترا. ارس بهم گفت که قراره عروسی بگیریم.

:اتنا ساکت میشه و استیریا با ذوق بالا میپره و میگه

.وای خدایا این بهترین خبری بود که شنیدم.

.من باید ساقدوش باشم لطفا ساهی میخوام من کنار مهربتون باشم و گل بریزم

.حتما عزیزم تو و اتنا خواهرای منید پس حتما شماها ساقدوش خواهید بود.

.اتنا با محبت بغلم میکنه و تشمر میکنه

:استیریا با شیطنتن و بدجنسی میگه

😊 و خبیبیب فرمانده اشیل قراره ساقدوش ارس باشه و گل رو بگیره.

«اتنا چشم غره ای به خواهرش میره و میگه

.آشیل اونقدر سبک نیست که این کارهارو بکنه.

:استیریا با خنده جواب میدهد

بله میدونم مثل خودت یخکم تشریف داره -

:بین بحثشون میپریم و میگم

.دخترها لطفا بس کنید. موضوع مهم اینه که نیاز به لباس. و تشریفات داریم -

.اتنا: اصلا نگران نباش عزیزم

مادر کم کم میرسه و به خیاط و خدمتکارها دستور کار هارو میدهد.#پارت_153

:ساهی

با اومدن ملکه و پادشاه و خبر خوب نامزدی اطلس با هستیا همه غرق در خوشحالی هستن. و اطلس روی ابرا پرواز میکنه. توی اتاق ملکه با دخترها نشستیم و خیاط مخصوص درحال گرفتن اندازه های منه و دخترها برای لباس عروس من نظر میدن

.ملکه: لطفا لباس طوری باشه که به بچه اسیبی نرسه ترجیحا تنگ نباشه و تماما روی اون با دست مروارید دوزی کنید

.خیاط چشم ملکه ای میگه و به کارش ادامه میدهد

با تموم شدن کار من اندازه دخترهارو میگیره و اچنها راجب مدلشون باهم بحث میکنن کنار ملکه روی تخت میشینم

:«که با لبخند. دستمو میگیره و میگه

.ساهی عزیزم به هرچی احتیاج داشتی بهم بگو دلم نمیخواد خجالت بکشی. دوست دارم این جشن برات خاطره انگیز باشه -

:لبخندی میزنم و دستاشو میفشارم و میگم

.ممنون ملکه. همه چی به لطف شما عالی هست -

.برای روز جشن دستور دادم چندین نفر برای اراستن موها و چهره اتون بیان -

.باز هم تشکری میکنم و ساکت میشینم

.استیریا و اتنا روی انتخاب رنگ مردد هستن و به توافق نمیرسن -

:روبشون میگم

.نظرتون چیه رنگ زرد بپوشید هر دو زیبا و سفید پوست هستید و مطمئنم بهتون میاد -

:نگاهی به هم میکنن و میگن:

.ایول ساهی انتخابت بی نظیره :

:استیریا ادامه میدهد

.از قرار معلوم قراره شاهزاده استیریا مثل ماه بدرخشه -

و ژست با مزه اس به خودش میگیره

و باعث خنده همه میشه.#پارت_154

:ساهی

:.یقه لباس ارس و تو دست میگیرم و نزدیک صورتش پیچ میزنم

.از آخرین شب مجردیت لذت ببر ولیعهد -

:میخنده و دست دور کمرم میندازه و میگه

.من همین الانشم یه بچه تو شکمت دارم خانوم ساهی -

.خنده ای میکنم که ل. بام. و می. بوسه

.با صدا زدناي دخترها و داد و هوار پسرا که مارو صدا میکنن جدا میشیم و میریم بیرون

.اطلس: بابا فردا قراره که عروسی کنید یه امشبو باید مجردی جشن گرفت

.ارس: خب نمیرید اومدم دیگه

آشیل: خب دگ بیایید بریم تا دیر نشده

:من با تردید میپرسم

قرار نیست که دختر بیارید؟؟؟_

:اپولو خنده ای میکنه و میگه

.نه زن داداش خیالت راحت فقط قراره کمی مردونه خوش بگذرونیم_

اتنا دستمو میکشه و منو همراه دخترا میبره به سمت پایین

:یک لباس نازک حریر بهم میده و میگه

.خب دخترا موقع خوشگذرونی و ریلکس کردنه

.استیریا، هستیا و اتنا با اصرار دنیراً رو هم با خودشون همراه کردن و توی استخر درحال اب تنی هستن

.من هم روی صندلی نشسته ام و ابمیوه امو میخورم. و به اونها نگاه میکنم

:« اتنا میاد بیرون و لبه استخر میشینه و از من میپرسه

ساهی؟ به نظرت عشق چجوریه:؟؟_

:توی جام کمی جا به جا میشم و میگم

به نظر من عشق داشتن آرامش کنار کسیه که دوستش داری _

عشق خودخواهی و از خودگذشتگی کنار همه. درحالی که نمیخوای اونو با کسی تقسیم کنی ولی میتونی به خاطر اون ار راحتی خودت

.بگری

سری تکون میده و به فکر فرو میده.#پارت_155

:ساهی

.ساعت 11 شب دخترا بالاخره راضی میشن و از اب میان بیرون و با پوشیدن لباس هامون میریم بالا

:هر کی به سمت اتاق خودش میره و اتنا قبل خداحافظی رو به من میگه

.خوب استراحت کن عروس خانوم. فردا چشمات پف نکنه_

.باشه ای میگم و بعد خداحافظی به اتاقمون برمیگردم

.اتاق خالیه و ارس برنگشته

.موهامو شونه میکنم و میبافم تا موقع خواب بهم نییچه

.لباسمو با پیراهن خواب گشادم عوض میکنم

.و به سمت تخت میرم. روش دراز میکشم و پتو رو به خودم میپیچم

.چشم روهم میزارم و طبق گفته اتنا سعی میکنم اروم بخوابم تا فردا صورتم پف کردم نباشه

.کم کم چشمم گرم میشه و تو عالم خواب و بیداری هستم

.صدای باز شدن در میاد اما اونقدر مست خواب هستم که عکس العملی نشون ندم

.صدای خش خش لباس و بعد تن گرمی که منو به اغوش میکشه. دستهایی که صورتمو نوازش میکنه

:صورتمو به دستاش میمالم و خوا الود صداش میکنم

!!آرس؟~

جونم دونه برف من؟_

چقدر دیر کردی؟_

.پسرا ولم نمیکردن. به زور از دستشون در رفتم_

جامو درست میکنه و با کشیدن پتو رومون ب. سوسه ای

:روی سرم میکاره و میگه

.بخواب عشق من فردا قراره کلی خسته بشیم

.هوومی میکشم و باز چشمم گرم میشن و به خواب میرم

.اما همش خواب لباس عروس و گل و بچه میبینم

:صبح با صدای ارس بیدار میشم

کبوتر کوچولو من نمیخای بیدار بشی؟؟؟ عروس قشنگم؟؟؟#پارت_156_

..ساهی

نشستم روی تخت و چهارنفر از صبح بعد از صبحانه دارن منو آماده میکنن.
اول کمکم کردن برم حموم و موهامو خشک کردن هرچند اولش خجالت کشیدم برم ولی بعد که ملکه دستور داد بیخیال خجالت شدم.
الان هم یکیشون روی موهام کار میکنه و در کمال ملایمت داره اونو حالت میده و من از حرکت دستاش خابالود شدم.
یکی از اونها با روغن مخصوص دست و پاهامو ماساژ داده و یکیشون با کلی وسایل رنگی قراره ارایشم کنه.
با صدایی که ازم میخواد چشم هامو ببندم. همون کارو میکنم و اون مشغول کارش میشه.
حس قلمو و پارچه های لطیفی که رو صورتم میاد رو دوست دارم و دل تو دلم نیست تا ببینم چه شکلی میشم.
دخترک صدام میکنه: بانوی من لطفا کمی استراحت کنید و چیزی میل کنید.
سری تکون میدم و چشم باز میکنم و دستی به سینی غذا میبرم و مشغول خوردن میشم.
فندق حسابی شیطنت میکنه و تکون میخوره. و فک کنم به این که نمیتونه عروسی رو ببینه شکایت میکنه.
تقه ای به در میخوره و پشت بندش دو خدمتکار با لباس عروس و کفش و جعبه جواهرات داخل میان بعد از ادای احترام اونهارو مرتب روی تخت میزارن و میرن بیرون.
دخترها باز مشغول کار میشن و من زیر دستشون چرت کوتاهی میزنم.
با تموم شدن کارشون در باز میشه و دنیراً میاد داخل. موهای اراسته و لباس قشنگش زیباییشو چند برابر کرده.
میاد جلو و با دیدن من میگه:
بانوی من خیلی زیبا شدین. براتون ارزوی خوشبختی میکنم.
ممنون دنیراً. توهم خیلی قشنگ شدی.
بانو ساهی اومدم تا بگم تا نیم ساعت دیگه مراسم شروع میشه. باید کمی بجنبید.
یکی از دخترها که هلن نام داره میگه:
بانو لطفا بیایید تا کمک کنم لباستونو بیوشید.
با کمک دخترها لباس و میپوشم و جواهرات و تاج رو هم اونها برا میندازن و تور پشت رو هم وصل میکنن. #پارت_157

ساهی:

به خودم تو اینه نگاهی میندازم و اشک شادی تو چشم هام جمع میشه. حس میکنم از همیشه زیبا ترم.
در باز میشه و اتنا و استیریا با ارایش و لباس پوشیده میان تو هر دو توی لباس زرد طلایی و موهایی که با سنجاق جواهری تزئین شده.
خیای زیبا هستن.
با ذوق میان سمتم و برای خراب نشدن لباسم از دور برام
ب. سوس میفرستن و کم کم آماده رفتن میشیم.
با همراهی دخترها تا دم تالار بزرگ میریم.
برای بار اخر لباس و ارایشمو چک میکنن و دسته گلم رو به دستم میدن. اتنا و استیریا پشت سرم به عنوان ساقدوش می ایستن و با اشاره
من در های طلایی باز میشن.
تا جایگاه عروس و داماد و مهرباب پیمان ازدواج. فرش قرمز رنگی پهن شده و سالن و جایگاه به طرز زیبایی تزئین شده با ورود من همه
میهمان ها از جا بلند میشن.
دم عمیقی میکشم و با استرس قدم برمیدارم. سعی میکنم اروم و با وقار راه برم.
نزدیک جایگاه سر بلند میکنم و با ارس چشم تو چشم میشم.
میشم. میاد به سمتم و دستشو دراز میکنه. اروم دستمو تو دستش میزارم و به هم میریم وسط مهرباب می ایستیم.
ارس تو اون لباس رسمی و موهای اراسته شده با چشم هایی که لبریز از حس های خوبه بهم زل زده و باعث تندتر تپیدن قلبم میشه.
کاهن اعظم در جایگاهش می ایسته و از حضار درخواست میکنه تا روی صندلی هاشون بشینن.
اشیل و اطلس به عنوان ساقدوش های داماد پشت سر ارس ایستادن و نگاه های خیره اشیل به پشت سر من که مطمئنم به اتنا خیره شده
زیادی ضایعس.

با صدای کاهن به خودمون میاییم که ازمون میخواد دستهای همو بگیریم

همون کارو میکنیم و دست هامونو چفت هم میکنیم. #پارت_158

ارس؛

دست های ظریف سفیدش تو دستای بزرگ منه و توی اون لباس سفید زیبا مثل فرشته ها شده و خیره به چشم های همدیگه ایم

:کاهن میگه ولیعهد ارس لطفا بعد از من تکرار کنید

ارس: من ارس ولیعهد سرزمین خدایان بانو ساهی بعنوان همسر قانونی خود بر می گزینم، تا از امروز به بعد تو را در کنار خود داشته باشم.

در هنگام بهترین ها و بدترین ها، در هنگام تنگدستی و ثروت، در هنگام بیماری و سلامتی، برای اینکه به تو عشق بورزم و تو را ستایش کنم.

از امروز تا زمانی که مرگ ما را از هم جدا کند

:کاهن بانو ساهی لطفا شماهم بعد از من تکرار کنید

ساهی: من ولیعهد ارس را بعنوان همسر خود، دوست ابدی، همراه وفادار و بعنوان عشقم از امروز به بعد انتخاب می کنم. در حضور خدا،

فامیل و دوستانم، سوگند رسمی خود را به تو پیشکش می کنم تا در بیماری و سلامتی، خوشی ها و ناخوشی ها، شادی ها و غم ها، بدون

قید و شرط عاشق تو باشم، در مسیر رسیدن به اهداف تو را یاری کنم، به تو احترام بگذارم، با تو بخندم و با تو گریه کنم، و تا زمانیکه هر

دوی ما زنده هستیم تو را دوست بدارم

:کاهن: با اجازه از سرورم ژئوس و اختیاراتی که من دارم. من شما ولیعهد ارس و بانو ساهی را زن و شوهر اعلام میکنم

. میتونید همو ببو. س. ید ولیعهد

با این حرف کاهن جلو میرم و خم میشم و کوتاه ل. ب های

.ساهی و می ب. وسم

.صدای جیغ و داد و دست کشیدن مهمانها و سوت زدن های اطلس و آشیل بلند میشه

دست تو دست ساهی به سمت پدر و مادر میریم تا ادای احترام بکنیم. نزدیکشون میشیم و تعظیم میکنیم. هرا با اشک بغلمون میکنه و

.برامون ارزوی خوشبختی میکنه

: . پدر با مهر سر ساهی رو میبوسه و میگه

.به خانواده من خوش اومدی دخترم_

همراه ساهی سمت میزهایی که برای عروس و داماد آماده کردن میریم و روشن میشینیم. #پارت_159

:ساهی

.دستام قفل دستای ارس و پوست دستم و نوازش میکنه

.گاهی نگاهی به هم حواله میکنیم و از ذوق ازدواج مون اشک تو چشمم جمع میشه

.حالا من دیگه خانواده دارم. من متعلق به اینجا هستم

.متعلق به این مرد که پشت و پناه من و بچمه

.نوازنده ها درحال نواختن اهنگ ملایمی هستن و زوج های جوون باهم به وسط رفتن

اولین نفرات اطلس و هستیا هستن که چیک تو چیک هم

دارن میرقصن

.آشیل هم بالاخره تردید رو کنار میزاره و با اتنا به وسط میرن

.استیریا هم اپولو رو شکار کرده و محبورش میکنه برقصن

.بقیه مهمون ها هم وسط هستن

.دلم میخواد برقصم ولی با وجود شکم خجالت میکشم

:«ارس از جا بلند میشه و میگه

عروس قشنگم نمیخوای افتخار رقص بدی؟؟_

.میخندم و دست تو دستاش میزارم

.باهم به وسط میریم. دوتا دستامو روی شونه های پهنش میزارم. اون دستای بزرگشو قفل کمرم میمنه

.شکم برامدم مانع بیشتر چسبیدنمون نیشه و این اولین رقص سه نفره ماست

.اروم با ریتم منو هدایت میکنه و با چشم هایی که عشق و خواستن ازش ساطع میشه خیره نگاهم میکنه

.بقیه زوج ها وسط رو ترک میکنن تا ما دو نفره برقصیم

.بعد کمی رقصیدن ارس با بوسیدن پیشونیم ازم جدا میشه که صدای زدن حضار میاد و باهم برمیگردیم سر جامون

.بقیه جشن هم با صرف غذا و بدرقه مهمونها میگذره و فقط تعداد کمی که خیلی نزدیک هستن میمونن

مهمونها برلی تبریک گفتن تک تک جلو میان و ارس برام توضیح میده چه کسی هستن.#پارت_160

:ساهی

دختر کنارم هستن و جمع خیلی خصوصی شده. حواسم به حرف های اتنا هست که با صدای دختری که ارس رو مخاطب قرار میده

.برمیگردم و نگاهش میکنم

.سلام شاهزاده ارس تبریک میگم بهت_

:و ارس رو بغل میکنه. ضربان قلبم تند میشه و صورتم از حرص قرمز. ارس اونو معذب از خودش جدا میکنه و میگه

.ممنون (دیمیتر). خوشحالم تو جشنمون شرکت کردی_

دختره علناً منو نادیده میگیره. حس حسادت زنانه ام بهم اخطار میده. که دست دور بازوی ارس میپیچم و مثل خود دختر اونو نادیده

:میگیرم و با لحن کمی لوس میگم

ارس! عزیزم... کمی خسته ام میتونیم زودتر بریم اتاقمون؟_

:ارس سرمو می. بو. سه و میگه

.حتما عزیز دلم ببخشید حواسم نبود چند ساعته اذیت شدی_

:و رو به دختر که داره با چشم های اتشی پر از حسادت نگاهم میکنه میگه

.بازم خوشحالم که اومدی دیمیتر. خداحافظ_

.عجول بازو شو میکشم و بعد از خداحافظی با پادشاه ژنوس و ملکه هرا به سمت اتاقمون میریم

:با فکر کردن به دختره حرصم میگیره که میگم

عه عه عه دختره بی ادب. ارس دیدی منو چطور نگاه کرد؟_

..کم مونده بود تورو ببو. سه

:ارس خنده ای به لحن حسودم میکنه تنمو بیشتر به خودش میچسبونه و میگه

.به چی حسودی میکنی اخه عزیز من. من که چشم هام بحز تو مسیو نمیبینه_

.لبخندی به حرفش میزنم و سعی میکنم روز خوبمونو با فکر کردن به دختره مزخرف خراب نکنم

:با هم به اتاق میریم و ارس درو مبینده. و میگه

بزار کمکت کنم از شر این لباس راحت بشی. پسرکم اون تو اذیت شده حتما.#پارت_161

:ساهی

.روی تخت میشینم و ارس اروم و با حوصله شروع به باز کردن بند های پشت لباس عروسم میکنه

.لباس که کمی شل میشه بلند میشم و از تن در میارمش

با لباس ز. یر میشینم و اون با سنجاق ها و مروارید های موهام درگیر میشه. خودم تاج و جواهرات و درمیارم و

:موهامم که باز میشه. رو به ارس میگم

.ارس... میشه برم حموم؟ حس میکنم چسبناکم_

:ل. ب هامو می. بو. سه و بلند میشه و میگه

.بیا باهم بریم الان واقعا ب دوش اب گرم احتیاج دارم_

.با تکون دادن سرم موافقت میکنم و ارس همونطور که به سمت حموم میره پیرهنشو از سر میکشه بیرون

من هم باقی لباس های تنم و میکنم و میندازم تو سبد و پشت ارس وارد حموم میشم

وان رو پر از اب میکنه و این بار مایع ابی رنگی رو میریزه که بوی خیلی خوبی فشارو پر میکنه

...دستامو میگیره و کمک میکنه تا داخل وان بشینم و مواظبه تا سر نخورم

کمی ت. نمو به جلو میکشه و خودش هم میاد توی وان و پشت من میشینه و منو ب. بین پ. هاش جا میده

اب تا بالای س. یینه. ه هام میاد و گرمای اب و ب. دن دا. غ ارس که از پشت بهم چسبیده باعث میشه حرارت تن من بره بالا. خودمو از

پشت بهش تکیه میدم و دستاش از زیر اب سر میخوره روی پهلو هام و ش. کمم و نوازش میکنه

ل. ب هاش کنار گوشمن و برخورد نفس های داغ. ش با

گوشم و برخورد اون با لاله ی گوشم بدنم و سر و بی حس میکنه. و چشم از حس رخوت بسته میشه

دستهای بالا تر میان و بالا ت. نه امو تو چنگ میگیره و ماساژ میده. به دلیل حاملگی و متورم و حساس بودنش به لم. س دستای ارس

باعث میشه ن. اله ارومی از بین ل. ب. ام در میره

و ارس با جانمی که دم گوشم میگه حرکت دستاشو خشن تر میکنه

و تن من بین اغوشش پیچ میخوره....پارت_162

ساهی:

ضربان قلبم رفته بالا و بدنم از حسی که گرفته داغ شده

دست ارس به پایین پیشروی میکنه و روی نقطه حساسم میشینه. با برخورد انگشت هاش. ناله ام هوا میره

کارم باعث جری تر شدن ارس میشه که حرکت انگشت هاشو تند میکنه

...با یکی از دستام گردنشو میگیرم و دست دیگه ام ساعدشو چنگ میزنه.: _اخ ارس اروم

جون .. جونم دونه برف من..اروم نداریم اینجا.:

..بدنم لحظه به لحظه گر میگیره و توی لحظه با حرکت دستاش به اوج میرسم و بدنم میرزه و بیحال میوفتم تو بغلش

ارس خنده ای میکنه و میگه: عسلی من چقد زود کم اوردی

معترض به دستش میزنم که خنده اش بلند میشه

کمی که حالم جا میاد بلند میشه و منم بلند میکنه بعد از شستن خودمون حوله پیچیده بیرون میریم

با همون حوله میشینم روی تخت که ارس میاد جلو و حوله رو باز میکنه و با اغشع کردن دستاش به روغن زیتون

اونو به شکم میزنه. همیشه این کار یادشه و سر وقت انجامش میده

فندوق هم از توجه باباش خوشحاله و همش زیر دستهای ارس میچرخه و اونو ذوق زد میکنه

:کارشو که تموم میکنه. بلند میشه. و دستاشو میشوره و به منی که میخوام لباس بپوشم میگه

عزیزم زحمت پوشیدنشو نکش چون قراره صبح درش بیارم

:چشم گرد میشه. معترض نگاش میکنم که میگه

اینجوری نگام نکن الان خسته ای نمیخام بهت فشار بیارم :

فردا صبح به خدمت میرسم

بی خیال پوشیدنشون میشم و میزارمشون سر جاشون

برمیگردم روی تخت و میرم بین دستای ارس که بازشون گذاشته و خودمو تو بغلش جا میدم

ل. ب هامو می. ب. وسه و شب بخیر میگه

با گفتن شب بخیر چشمامو میبندم و به خواب فرو میرم.#پارت_163

ارس؛

کل شبو با نگاه کردن به فرشته توی بغلم گزروندم و حتی ی ثانیه خواب به چشمام نیومده

نمیدونستم ساهی پاداش کدوم کار خوبمه. که اینجوری توی سرنوشت من قرار گرفته

هوا رو به روشن شدن میره و آتش خواستن من از دیشب شعله وره و منتظره تا خاموش بشه

با اینکه دلم نمیداد بیدارش کنم ولی طاقتم طاق شده و روش خیمه میزنم. ب. - سوسه های اروم و ریز میسونم رو جای جای صورتش که چشای

خمارشو باز میکنه و با چشم های

.تيله ايش بهم نگاه میکنه

:با دیدن من روی خودش گونه هاش گر میگیرن و قرمز میشن و با اعتراض و صدای خابالود میگه

!ارس! هنوز چشمم باز نشده تو چرا روی منی-

میخندم و پوست نازک گردنشو م. ی. ک میزنم و گاز ارومی

:میگیرم و میگم

.خواب بسه کیوتر من، من از دیشبه خمار تنتم ساهی-

.زبونی به لاله گوشش میزنم که تنش لرز برمیداره

.ل. ب هامو تا روی س. ی. نه هاش میارم و ن. وک یکیشونو توی دهنم میبرم و می م. کم که ناله ساهی هوا میره و موهامو چنگ میزنه

یکی از دستام میره پایین و با حس کردن خ. یسی بین

:پاش چشمم برق میزنه و میگم

.دونه برفی من تو خودت آماده تر از منی -

.خودمو بین باهاش جا میدم. و ع. ضو. مو اروم واردش میکنم.. از د. ا. غ. ی و تنگ بودنش تو گلو میغرم و چشمم از ل. ذت بسته میشه

.....خم میشم و همونطور که ل. باشو می ب. و. سم خودمو داخلش تکون میدم

:نفس نفس زنان از هم جدا میشیم و اونو تو بغل میگیرم و میگم

.دوباره باید بریم حموم-

:بی حال غر میزنه که میخندم و میگم

تنبل نباش خوشگلگم زود باش دوش بگیر تو که نمیخای روز اول عروس بودن دیر سر سفره حاضر بشی؟!#پارت_164-

:ساهی

.با بدن کوفته پامیشم و میرم تا دوش بگیرم

.بعد از من ارس میره حموم و من موهام و خشک میکنم و لباس ابی رنگی برمیدارم و میپوشم و موهامو درست میکنم

.از خوب بودن سر و وضعم که مطمئن میشم منتظر میشینم روی تخت تا ارس لباس بپوشه

خولرو از دورش برمیداره و شلوارشو پا میکنه. و داره پیراهن انتخاب میکنه . خیره به هیکل عضلانی و تنومندش به خودم از داشتن مردی

.مثل اون میالم

پیراهنشو میپوشه نم موهاشو میگیره و موهاشو شونه میکنه

.باز هم چند تار موهاش میوفتن جلوش و جذاب ترش میکنن

:به سمتم میاد و دستامو میگیره و می ب. سوسه و میگه

.بریم برای صبحانه بانوی من-

....همراهیش میکنم

به سالن که میریم دارن میز و میچینن و طبق معمول پادشاه و ملکه نشستن صدر میز و با ادای احترام و سلام دادن

.من باز هم کنار زئوس بزرگ میشینم

دستی به پشتم میکشه و مهربون حال من و بچه رو میپرسه

.و من جوابشو میدم

:کم کم بقیه هم میان سر میز و نفر اخر هم اون دختره پررو دیشب میاد و با چاپلوسی میگه

.بیخشید که دیر شد-

و میشینه کنار دخترا و درست روبه روی ارس. اینکه میدونستم این حرکت رو از عمد میکنه باعث میشه اعصابم خورد بشه. هرا مهربون منو

:مخاطب قرار میده و میگه

.ساهی عزیزم بزار معرفی کنم، ایشون دیمیترا دختر خاهر من هستن-

.سری برای هرا تکون میدم و مشغول خوردن صبحانه میشم

ارس همه حواسش پیش منه و رو به روشو نگاه نمیکنه
....و حد اقل خیالم کمی راحتی

بعد از صبحانه ارس با پدرش میره و دخترا از من میخوان
تا کمی توی باغ بشینیم.

ملکه هرا هم میخواد همراهیمون کنه و دستور میده تخت هایی آماده کنن برای نشستن

:« دنیرآ با لیوانی توی دستش میاد و میگه

.بانوی من لطفا اینو میل کنید_

از دستش میگیرم و میخورم و ازش میخوام تا به ما توی باغ بپیونده. و اون قبول میکنه.#پارت_165

:ساهی

با دخترا روی تخت هایی که آماده کردن نشستیم و برای من بالشتک هایی آوردن تا راحت باشم

.همه هوامو دارن و ملکه هرا منو کنار خودش نشونده و اون دختره از حرص سرخ شده

.اتنا و استیریا و دنیرآ هم نشستن و دخترا با دنیرآ خوب گرم گرفتن. و دنیرآ کمتر احساس تنهایی میکنه

اطلس دست هستیارو گرفته و دارن به ما نزدیک میشن

:و با رسیدن بهمون سلام میدن و اطلس میگه

.لطفا همسر من رو هم کمی تحویل بگیرید _

.هرا از هستیا میخواد تا بیاد و کنارمون بشینه

:و روبه اطلس میگه

.خب حالا تشریف تو بیر مجلس خانومانه است_

اطلس میخنده و با خداحافظی از ما دور میشه. هستیا با مهربونی میپرسه: بانو ساهی حالتون خوبه؟ بارداری سخته؟

:متقابلاً لبخند میزنم و میگم؛

.نه زیاد من اصلاً حاملگی سختی نداشتم تا الان و فقط ویاری که دارم پرتقال و اب پرتقاله _

:ملکه هرا دست توی میوه های آماده شده میبره و برام یک پر پرتقال میده و میگه

.ولیعهد کوچولوی ما خیلی با ادب و ارومه_

.استیریا: بله پس چی مادر جان. به من رفته دیگه

:ملکه خنده ای میکنه و میگه

.صد در صد درست میگی دخترم_

.به لحن ملکه میخندیم و استیریا هم همراهیمون میکنه. در این بین دیمیتز مثل برج زهرمار نشسته و من و با خصومت نگاه میکنه

:بی خیال تیکه دادم به پشت و اتنا ازم میپرسه

ساهی برای کوچولومون اسم انتخاب نکردید؟_

لبخندی میزنم و میگم: هنوز نه ولی من دوست داشتم

.سرورم زئوس برایش انتخاب کنه

:« با این حرفم ملکه بغلم میکنه و میگه

اوه ساهی عزیزم نمیدونم چطور میتونی اینقد مهربون و خوب باشی. خیلی خوشحالم که همچین دختری قسمت_

ارسم شده.#پارت_166

:ساهی

بعد چند ساعت وقت گزروندن با دخترا و ملکه. همه بلند میشیم تا برگردیم

.دنیرآ همراهم میاد و باهم به اتاق من و ارس میریم و اون برام جوشونده میاره و بدون توجه بوی بدش اونو مینوشم

:و دنیرآ میگه

سرورم گیاهی که توی این جوشونده استفاده میکردم تموم شده و لازمش دارم آگه اجازه بدید به صحرا برم و اونو تهیه کنم چون فقط تو _
جای خاصی رشد میکنه

نمیشه استفاده اش نکنم؟ اینجوری برای تو سخته _

آخه بانو ساهی این جوشونده برای بارداری و زایمان راحت لازمتونه و آگه مصرفش کنید خوبه _

میخام جوابشو بدم که تقه ای به در میخوره و ارس داخل میاد

دنیرا بهش تعظیم میکنه و منتظر نگاهم میکنه

:رو به ارس میپرسم

ارس عزیزم مبتونی ترتیب بدی چند نفر همراه دنیرا به صحرا برن تا گیاهی که برای جوشونده من استفاده میکنه رو بتونه تهیه کنه.؟؟ _

ارس: _ اینقدر واجبه گیاه؟

دنیرا سر به زیر توضیح میده و ارس سر تکون میده و میگه

به اپولو میگم تا همراهیتون کنه اون سوار کار و جنگجو ماهریه

دنیرا تشکر میکنه و با گفتن: من دیگه از حظورتون مرخص میشم سرورم. از اتاق خارج میشه

:ارس میاد و روی تخت میشینه و سرشو رو پاهای دراز شده من میزازه و صورتشو سمت شکمم میکنه و میگه

سلام ولیعهد کوچولوی من حالت خوبه؟ امروز که زن منو اذیت نکردی؟ _

:فندق تکونی میخوره و لگدی میزنه که میخندم و میگم

:فک کنم اعتراض کرد _

:ارس شکمو میبوسه و به من نگاه میکنه. دستمو لای موهای سرکشش میکنم و نوازشش میکنم که اون میگه

امروز چطور بود عشق من؟ _

:خوب بود با دخترها و ملکه وقت گزروندیم و با نامزد اطلس هم آشنا شدم خیلی دختر خوب و ارومی هست _

:خوشحالم که با همه ارتباط گرفتی دونه برف من _

:اما از نگاه های اون دختره دیمپتر خوشم نیومد انگار میخواست منو بخوره. فک کنم تو ذهنش صد بار منو کشت _

:آخمی میکنه و میگه

:هیچ احد و ناسی حق نداره تورو ناراحت کنه. تو قراره ملکه اینده اینجا باشی دونه برف من _

لبخندی میزنم به حرفش و به فکر فرو میرم. #پارت_167

:دانای کل

:دنیرا آماده است و منتظره اپولو تو محوطه اسطبل ایستاده

اپولو با لباس های سرتاسر سیاه همونطور که افسار یک اسب

قهوه ای زیبا رو گرفته نزدیکش میشه

:ادای احترام میکنه و سلام میده اپولو مغرورانه سری تکیچن میده و میپرسه

:از سوار شدن به اسب که نمیترسی؟ _

:دنیرا جلو میره و همونطور که سر اسب رو نوازش میکنه جواب میده: _ خیر شاهزاده نمیترسی

:اپولو تو یه حرکت سوار اسب میشه و به دنیرا اشاره میکنه تا پشتش سوار بشه

:دنیرا معذب میپرسه

:نمیشه جدا سوار بشیم؟ _

:اپولو پوزخندی میزنه و میگه: _ خبر پزشکی کوچولو زود باش تا شب وقت ندارم معطل تو باشم

:دنیرا خرسی نفس میکشه و مثل اپولو تو ی حرکت سوار اسب میشه و از لج اپولو اونو نمیچسبه

:اسب با حرکت پای اپولو راح میوفته و اول اروم یورتمه میره و بعد با سرعت میتازه

:دنیرا جیغ خفیفی میکشه و دستاشو دور کمر اپولو حلقه میکنه و بهش میچسبه

:اپولو خوشحال از ترسوندن و ضایع کردن دنیرا سرعت اسبو بیشتر میکنه و میتازونه

دنیرآ صورتشو تو کمر اپولو مخفی کرده و با هر حرکت اسب

.حلقه دستهاش دور کمر اپولو محکم تر میشه

.چشماشو روی هم فشار میده. و با کمتر شدن حرکات و سرعت اسب کم کم باز میکنه

.اپولو افسار اسبو میکشه و اسب رو نگه میداره. دنیرآ حلقه دستاشو باز میکنه و عقب میکشه

.اپولو با ی خیز از اسب پیاده میشه و دستشو به سمت دنیرآ که لپ هاش قرمز شده دراز میکنه

.دنیرآ دست اپولو رو میگیره و پایین میپره

اپولو: من همینجا ایستادم کنار درخت. میتونی دنبال گیاهی که میخوای بگردی.#پارت_168

دانای کل:

اپولو زیر سایه درخت نشسته و بهش تکیه داده و با چشماش

.دنیرا رو میپاد

دخترک توی لباس سبز رنگ بین اون همه گل و گیاه صحرایی

.منظره قشنگی رو خلق کرده بود

.توی کیسه پارچه ای کوچیکی برگ گیاهی رو جمع میکرد

.باد ملایمی می وزید و موهای شکلاتی دختر رو میرقصوند

.اپولو خیره ب دخترک عمیقا تو فکر بود

با جیغ بلند اون و افتادنش روی زمین ب خودش میاد و

به سمت دخترک میدوه. نگران کنارش میشینه و با دیدن ماری که مچ پای دخترو گزیده. مار رو دور میکنه و هول زده پاب دخترو میگیره و

.وارسی میکنه

....دنیرآ با گریه و ترسیده میگه: مار نیشم زده. وای خدایا الان قراره بمیرم

:اپولو همونطور که مچ پای نیش زده دنیرآ رو تو دست میگیره و به دهنش نزدیک میکنه میگه

.نترس سمی نیست چیزی نمیشه_

.سپس لبهاشو میزاره قسمتی که نیش مار هست و شروع میکنه لا مک زدن زهر مار رو در آوردن

...میمکه و بعد تف میکنه

.دنیرآ اشک هاش بند میاد و با هر برخورد لب های اپولو با مچ پاش حس عجیبی تو تنش میپیچه

:چند بار که این کارو تکرار میکنه گوشه دامن دنیرآ رو با شمشیرش میبره و روی زخم و میبندد و میگه

.دیدی تموم شد دکتر کوچولو. شانس آوردی مار سمی نبود_

فقط شاید کمی پات بی حس بشه. که بعد چند ساعت درست میشه

:دنیرا سری تکون میده و با لحن خیلی اروم میگه

.ممنون شاهزاده. امیدوارم بتونم کارتونو جبران کنم_

_:اپولو ابرو بالا میندازه و میگه

منتظر جبرانت هستم دکتر کوچولو...#پارت_169

دانای کل:

:« اپولو رو به دنیرا میگه

.میتونی بلند بشی! ؟ بهتره دیگه برگردیم_

دنیرآ سری تکون میده و سعی میکنه از جاش بلند بشو ولی پای بی حس شده اش اجازه نمیده و از ضعف باز بیحال میشه و قبل افتادنش

.اپولو متوجه میشه و اونو در اغوش میگیره

دنیرا بازوهای اپولو رو چنگ میزنه و به گریه میوفته و میگه

.بخشید باعث اذیتت شدم من... من... نمیتونم بایستم _:

توی اتاق کلی از خجالتت در اومده و الان با لب هایی ورم کرده کنار ملکه و دخترا ایستادیم تا بدرقه اشون کنیم.

زئوس قصر و اموراتشو به هرا میسپاره و اونها راهی میشن

.باهم به داخل برمیگردیم و هر کی به سمت اتاق خودش راه میوفته

.من هم خابالود میرم تا کمی بخوابم

.نمیدونم چقد خوابیدم که با صدا زندای دنیراً بیدار میشم

برام جوشونده آورده و منتظره تا بخورمش. از تشکر میکنم و جوشونده رو میخورم. موقع شام سر میز جمع شدیم و با شروع کردن ملکه

.هرا شامو نو میخوریم

.نبودن مرد ها کنارمون یجوریه و من از همین الان دلم برای ارس تنگ شده

.بعد از شام دنیراً برام معجون میاره و دمیتیر با موشکافی نگاهش میکنه

.دختره نجسب مثل کنه چسبیده و قصد رفتن نداره

.بعد از شام ملکه ازم میخواد تا به اتاق اون برم

.به سمت اتاق ملکه دارم میرم که دمیتیر از جلو میاد و بهم تنه میزنه و رد میشه

.دختره احمق. چون هرا منتظرمه بیخیالش میشم و میرم. بعدا حسابش رو میزارم کف دستش

.داخل میشم ملکه هرا روی تخت نشستته و دستش یه صندوقچه متوسطه. با لبخند ازم میخواد تا کنارش بشینم

:کنجکاو میپرسم

!بانوی من چکاری باهام داشتید؟

در صندوقچه رو باز میکنه و از داخلش

:.انگشتی با نگین ابی بیرون میکشه و همونطور که انگشتر رو به دستم میندازه میگه

این انگشتر موروثی هست و از مادر زئوس به من و از من هم به ارث میرسه.

.این انگشتر بین مادرای ولیعهد خاندان ما نسل به نسل چرخیده و الان نوبت اینه تا دست تو باشه

.ممنونم ملکه. این برام خیلی ارزش داره

:هرا دستمو به گرمی میفشاره و میگه

تو ملکه آینده این سرزمینی و مادر ولیعهد. امیدوارم بخوبی کنار ارس باشی و بهش در سلطنت کمک کنی #پارت_172

:دانای کل

.دو روز از رفتن ارس میگذشت و قرار بود فردا برگردن

.....دلتنگی اونو کلافه کرده و دلش گواه بد میداد

:دیمیتیر رو به پیر زن رو به روش میپرسه

مطمئنی این و بخوره بچه میوفته؟

.اره دختر جون من ی عمره کارم اینه+

نگفتی برا کی میخای؟

.تو پولتو بگیر و فوضولی نکن.

بلند میشه و داروی کوچک و توی جیب شنلش مخفی میکنه و برمیگرده به قصر

....حالا باید یجوری به دنیراً دسترسی پیدا کنه

.با خنده شیطانی که روی لبشه به طرف اتاق دنیراً میره

.در میزنه و دنیراً رو مشغول درست کردن جوشونده برای ساهی میبینه و از عملز کردن نقشه هاش خوشحال میشه

دنیراً!: چیزی میخواستید بانو دیمیتیر؟

دیمیتیر: خب من عه... چیزه.... من یکم

دلدر دارم.... میشه برام دارویی چیزی بدی؟

.و با بازیگری دستشو روی دلش فشار میده. و ناله میکنه

.دنیراً با گفتن: الان یچیزی میارم براتون به سمت قفسه توی اتاقش میره

.دیمیتر باعجله دارو رو برمیداره و توی جووشنده ساهی خالی میکنه

با برگشتن دنیراً دیمیتر مظلوم می ایسته و میگه: دارو پیدا کردی؟

.دنیراً: اره اینچ بخورید براتون خوبه

و شیشه کوچیکی رو میگیره سمتش

.دیمیتر تشکری میکنه و میره بیرون

خوشحال از انجام نقشه شیطانیش

.لبخند بزرگی روی لبشه و به اتاقش میره

.دیمیتر: خب حالا ببینم بدون ولیعهد قراره چیکار بکنی ساهی کوچولو

اون موقس که ارس تورو ترک میکنه

و من میتونم اونو به دست بیارم...#پارت_173

:ساهی

درحال استراحت کردنم و رفتم حموم و به خودم رسیدم و احساس سبکی میکنم

..فردا قراره ارس برسه و دلم براش خیلی تنگ شده

..تقه ای به در میخورده و دنیراً میاد داخل و طبق معمول قبل شام برام جووشونده آورده

:لبخندی میزنم و ازش تشکر میکنم و جووشونده رو میخورم و دنیراً میگه

.بانو ساهی کمتر از دوماه دیگه ولیعهد کوچولومون بدنیا میاد..

:« لبخندی به اشتیاقش میزنم و میگم

.دنیراً واقعا ممنونم اینقدر حواست به من و بچه است..

.وظیفه بانوی من+

.....

.سر میز شام درحال خوردن غذاییم و دارم با ولع گوشت بره ای که کبابی شده رو میخورم که با حس پیچیدن درد زیر دلم اخی میگم

.همه سرا به سمت من میچرخه که نفس عمیقی میکشم و مبگم: خوبم چیزی نیست

.میخوام خودمو عادی جلوه بدم ولی طاقت نمیارم و دادم هوا میره

:همه با نگرانی بلند میشن و میان سمت من و هرا دستور میده

.فوری بانو ساهی رو به اتاقشون روی تخت ببرید..

:« بعد رو به من میپرسه

ساهی عزیزم خیلی درد داری!؟..

:با ترس و درد سر تکون میدم و میگم

.دلم بهم میپیچه شکمم درد میکنه..

هرا و دخترا با نگرانی منو به اتاق میبرن و روی تخت مینشونن. تا روی تخت میشینم مایع گرمی ازم جاری میشه و دامن لباسمو خیس

میکنه.

.با ترس دست میزنم و با دیدن مخلوط اب و خون داد میزنم

.هرا هول زده دستور میده تا قابله و دکتر خبر کنن

:دنیراً داره دستور پارچه تمیز و اب گرم و میده و میاد و لباس خونیه از تن من در میاره.. داد میزنم

.خدایا!!!! دارم از درد میمیرم..

:دنیراً شلوار و لباس زیر مو در میاره و میگه

.بانو ساهی کیسه ابتون پاره شده لطفا همکاری کنید تا زایمان انجام بشه..

:هرا داد میزنه

مگه هنوز دوماه دیگه نمونده یعنی چی که باید زایمان انجام بشه؟؟؟؟#پارت_174

ساهی:

طیب و قابله اومدن بالای سرم و طیب با دیدن حالت های من و خونریزی قبل از موعد زایمان. گفت:

ملکه هرا. کسی به بانو معجون داده تا بچه سقط بچه.

هرا: چیبیبی کدوم احمقی همچین کاری میکنه. چه کسی جرعت اینو داره تا این کارو انجام بده.

میون داد و بیداد اونها دردی تو تنم میپیچه که جیغ بلندی میکشم و انگار استخون های کمرم دارن از هم جدا میشن.

نمیدونم چند ساعته داره درد میکشم و همه بالای سرم و ایستادن ولی حتی چند سانت هم رحمم باز نشده.

هرا نگران و عصبی به همه دستور میده و آتنا و دنیرا کنارم نشستن و سعی دارن ارومم کنن.

بدنم منقبض میشه و سر بچه انگار به پایین فشار میاره.

جیغ بلندی از ترس میکشم که گلوم درد میگیره. و همه با نگرانی نگاه میکنن.

دنیرا نبضو میگیره و نگران میگه:

نبضشون کنده نبض دوم رو حس نمیکنم.

طیب بلند میشه و شکمو نگاه میکنه

:و میگه:

بچه هنوز زنده اس بانو ساهی لطفا فشار بدید به خودتون. لطفا.

هرا: ساهی عزیزم، دختر قشنگم سعی کن به داخل زور بدی و تو میتونی ساهی

..... داد میزنم: خدایا!!!!!! دارم از درد میمیرمممممم

جیغ بلند دیگه ای میکشم که در بد شدت باز میشه و همه ترسیده برمیگردن

با دیدن قامت ارس تو چارچوب در

:و اون چهره عصبانی و نگران. گریه هام شدت میگیره و با گریه میگم:

....آرس..... دارم میمیرم توروخدا یه کاری بکن.

:سراسیمه جلو میاد و منو در اغوش میگیره. سر و صورت عرق کرده امو میوسه و سعی میکنه ارومم کنه

عشق من.. ساهی بین اینجام پیشتن.

...چیزی نمیشه... کمی زور بزن عشقم تو میتونی ساهی

دستو میگیرم و فشار میدم و سعی میکنم طبق گفته های طیب به داهل زور بزنم تا رحمم باز بشه

درد طاقت فرساست و عرق از سر و صورتم میچکه.#پارت_175

:ارس

.قلبم داره از جاش کنده میشه و کاری از دستم برنمیاد

.سعی میکنم ارومش کنم اما نمیشه

.ساهی از زور درد و فشار قرمز شده و عرق کرده و جیغ میکشه

:با صدای قابله رومو از ساهی میگیرم

.سرشو دارم میبینم. بانو زور بزنید رحمتون باز شده.

:« ساهی با گریه داد میزنه

نمیتونممممم وای خدایا!!!! کمکم کن.

:صورتشو با دستام قاب میگیرم و میگم

.ساهی عزیزم به پسرمن فک کن میتونی چند دقیقه دیگه بگیریش تو بغلت. عزیزکم طاقت بیار زور بزن.

.باز هم تمام توانشو جمع میکنه و زور میزنه. دوساعت طاقت فرسا گذشته و هنوز سر بچه کاما بیرون نیومده

.ساهی بیحال و بی جون افتاده و نایی توی تنش نمونده

طیب: ملکه نخوایید هوشیار بمونید

.نخواب ساهی...!!! زور بزن عزیزم دیگه اخراشه تو میتونی.

.ملکه ساهی زور بزنید امکان داره بچه خفه بشه+

.....خدایا کمکم کن

...تمام تموانشو جمع میکنه و زور میزنه

:طیب خوشحال میگه

.فقط ی زور دیگه بانو لطفا همکاری کنید تا تموم بشه_

...ساهی از ته دل داد میزنه خدااااااااا و بعد صدای گریه ضعیفی توی اتاق میپیچه

:طیب با خوشحالی میگه

.تبریک میگم سرورم ولیعهد سالمه+

.نوزاد رو داخل پتویی میپیچن و میدن به دست مادرم

نگران به ساهی نگاه میکنم و با دیدن چشای بسته اش صداش میکنم

....ساهی... ساهی عزیزم چشمتو باز کن_

ساهییییییییی..... چرا چشماشو بسته؟؟؟#پارت_176

:ارس

:طیب که از داد و بیدادای من ترسیده اروم میگه

.سرورم بانو از درد از هوش رفتن فقط کمی بدنشون ضعیفه. چند ساعت دیگه به هوش میان_

.اگه به هوش نیاد اکه چیزیش بشه همهتونو به خاک سیاه میشونم _

هرا که میبینه من اعصابم خورده

:پادر میونی میکنه و میگه

.ارس پسرم اروم باش. حال هردوشون خوبه. یکم دیگه به هوش میاد_

.نگران باز به ساهی نگاه میکنم و از دیدن قیافه زرد و بی رنگش دلم فشرده میشه

:هرا اروم میگه

ارس نیمخای پسرتو ببینی؟_

:اخم میکنم و داد میزنم

...نمیخام تا وقتی ساهی بیدار میشه ببینمش... لطفا تنهامون بزارید میخام ساهی و تمیز کنم_

.هرا که درموندگی منو میبینه دستور میده اتاقو خالی کنن

.خودش شاهزاده کوچیک و تو بغل میگیره و میره بیرون

.لباس ساهی و پارچه زیرش که خونی شده رو برمیدارم و زیرش پارچه تمیز دیگه ای پهن میکنم

...با تشک کوچیک و پارچه تمیز خون روی بدنش و پاهاشو تمیز میکنم و جای جای پوستشو می ب_وسم و تشکر میکنم ازش

.عشق کوچولوی من خیلی قوی بوده

الان دیگه مامان شده. بعد تمیز کردنش پیراهن گشاد و راحتی تنش میکنم و بالشت زیر سرش و درست میکنم و پتو رو میکشم روش

.در باز میشه و دنیراً میاد داخل و میخاد نبض ساهی رو چک کنه که با داد من سر جاش میخکوب میشه

.نزدیکش نشو. حق دست زدن بهشو نداری. تا وقتی که ندونم کی بهش دارو داده_

.سس.... سرورم.... م... من نمیدونم من فقط داروی هم.. همیشگیشونو بهشو دادم+

!پس چطور این اتفاق افتاده ها؟؟!!؟_

...میدونی ینی چی میخاستن بچه منو بکشنننننن. شاهزاده اینده رو

ولیعهد به جون مادرم من کاری نکردم تا الان فقط خالصانه به بانو خدمت کردم_

الان تنها کسی که انگشت اتهام به سمتش تویی دنیراً. تا به هوش اومدن ساهی زندانی میشی تا بعدا راحب کارت تصمیم+

بگیرم...#پارت_177

:دانای کل

به دستور ارس دنیرآ رو میبرن تا زندانی کنن. سرباز ها دستهای دنیرآ رو گرفتن و

دخترک مظلوم رو کشون کشون میون التماس هاش به سمت زندان میبرن

....دنیرآ: سرورم... قسم میخورم کار من نبوده... قسم میخورمممم

.اپولو با شنیدن التماس ها جلو میره و با دیدن دخترک بین دستای سربازا جلوشون رو میگیره و تا میاد چیزی بپرسه

:دنیرآ با گریه صداش میزنه؛

.اپولو خواهش میکنم کمکم کن من کاری نکردم. قسم میخورم کار من نیست.. لطفا کمکم کن... خواهش میکنم.

اپولو با شنیدن اسمش از زبون دخترک و لحن مظلومش دلش به رحم میاد و میخواد از سرباز ها جدانش کنه که

:اونها مانه میشن و میگن

.دستور سرورم ارس هست.

.و دنیرآ رو کشون کشون میبرن

.اپولو ناخودآگاه پشت سرشون راه میوفته. سربازا دنیرآ رو میندازن تو سلول و قفلش میکنن

.اپولو با رفتن سرباز ها جلو میره و از پشت میله ها به دخترک که مثل ابر بهار اشک میریزه خیره میشه

:دنیرا با ناله و گریه مظلومانه میگه

. به خدا کار من نیست.

:بعد نزدیم اپولو همیشه و از اون ور میله ها نگاهش میکنه و میپرسه

باورم میکنی مگه نه.؟

.اونقدر مظلومانه اینو میگه که اپولو حس عجیبی بهش دست میده

:از پشت میله دستشو یه ور صورت دنیرآ میزازه و خیره بهش زمزمه میکنه

باورت دارم دکتر کوچولو. مطمئن باش نجاتت میدم نمیزارم اینجا بمونی.#پارت_178

:دانای کل

اپولو: آخرین باری که معجونو درست کردی؟ کی پیشت بود؟؟

....من همیشه تنهایی درستش میکنم.

وای حالا یادم اومد اون روز بانو دیمیتیر

.اومدن و ازم دارو خواستن. فقط ایشون به اتاقم اومدن

:اپولو سری تکوت میده و به دنیرآ میگه

.اصلا نگران نباش نمیزارم کسی اذیتت کنه. از اینجا میارمت بیرون

.بعد با عصبانیت اونجارو ترک میکنه و به سمت اتاق دیمیتیر میره. درو با شدت باز میکنه و در با صدلی بدی به دیوار مبخوره

دیمیتیر شوکه از روی صندلی بلند میشه و با دیدن اپولو

:رنگش میپره و با تنه پته میپرسه

آ... اپو... لو... چیزی شده؟؟؟ چی میخوای؟

.اپولو با نگاه ترسناکی جلو میره و با دستش مچ دست دیمیتیر رو محکم فشار میده

دیمیتیر: _ اخ اپولو دستم..... چیکار میکنی؟؟؟

خفه شو دیمیتیر اگ نمیخوای دستتو بشکنم! از کجا رفتی دارو گرفتی تا بچه ساهی رو بکشی؟

.چ..... چی... میگی؟؟؟ م.. من نمیدونم راجب چی حرف میزنی؛

:با خشم دستشو ول میکنه و دستشج تحدید وار تکون میده و میگه

وای به حالت دیمیتیر. منتظر باش تا ثابت کنم کار تو بوده.

.اون وقت قبل از ارس خودم میکشمت

.از اتاق میره و درو محکم میننده. دیمیتیر روی صندلی وا میره و از ترس رنگش میپره

.اگه پیداش کنن چی. بدبخت شدم. باید یه کاری کنم باید برم

بلند میشه و میخاد ناشناس و اروم از قصر خارج بشه

نگهبانا جلوشو میگیرن و میگن تا بانو ساهی به هوش نیاد

کسی حق خروج از قصر نداره.#پارت_179

ارس:

حدود پنج ساعت گزشته و من منتظر کنار ساهی که اروم نفس میکشه نشستم

.و منتظرم تا چشماشو باز کنه

:موهاشو نوازش میکنم و اروم صداش میکنم

ساهی.. عشق من. نمیخای چشماتو باز کنی؟ من منتظرم تا چشای قشنگتو ببینم. پسرکوجولومن منتظره مامانشه..

دلت براش نمیسوزه؟

من هنوز نرفتم ببینمش، تا تو بیدار نشی

.نمیخام ببینمش. میخام باهم ببینیم پسر کوجولومونو

....چشاتو باز کن عمر ارس

.پلک هاش میپره و تکون میخوره

ساهی عزیزم بیدار شدی؟

.اروم چشاشو باز میکنه و قطه اشکی از چشمش سر میخوره

با نوک انگشت اشکو پاک میکنم و سرشو

می ب..وسم. باز صداش میکنم

ساهی صدامو میشنوی؟

اروم چشماشو میبندد و باز میکنه و با صدای گرفته از جیغ هایی که کشیده

:میگه

ارس بچم؟

پیش هراست عزیز دل ارس تو خوبی؟

:با گریه میگه

ارس من خوبم بگج بیارنش! لطفا بگو که حالش خوبه؟

.هیشششش عزیزم اروم باش قسم میخورم حالش خوبه. الان میگم بیارنش..

تو اروم باش

.بلند خدمتکارو صدا میکنم و دستور میدم تا بگن بچه رو بیارن

:باز از ساهی میپرسم

ساهی عزیزم مطمئنی حالت خوبه درد نداری؟ میخای بگم طبیب بیاد؟

.خوبم ارس فقط بچمو میخام..

.باشه عزیزم مواظب خودت باش الان مبارنش

در باز میشه و هرا و پدرم و درحالی که توی پتوی کوچیکی نوزاد و پیچیدن میان داخل بعدشون دخترا و هستیا و اطلس و اپولو میان

داخل.#پارت_180

ساهی:

.بی قرار و گریون میون اعضای خانواده که دارن تبریک میگن چشم میگردونم و دنبال پسرکم میگردم

.هرا با مهربونی میاد جلو و نوزادی رو که توی پتویی پیچیدن رو میده بغل من

.بی جون اونو در آغوش میگیرم و از پشت اشک های مزاحمم نگاهش میکنم

ارس کنارم نشست و مارو تو بغل گرفته

:ززمه میکنه

.پسرک برفی من خداروشکر که سالمی..

.با اشک میخندم و دست کوچولو و قرمزشو میگیرم

ارس سرمو می ب. سوسه و تشکر میکنه

.همه خیره به موجود کوچولوی توی بغلم هستن و با عشق نگاهش میکنن

.با نزدیک شدن زئوس ارس بلند میشه و کنار میره

:زئوس خم میشه و سر منو میبوسه و میگه

ممنونم دخترم از اینکه اینقد قوی بودی.

.و بعد بچه رو میبوسه

:هرا با خوشحالی میگه

.خداروشکر به خیر گذشت.

.ارس: ختی اگه به خیر هم گذشته باشع مسببش باید تنبیه بشه

:اطلس میون بحث میپره و برای اروم کردن اوضاع میگه

بزارید برای بعد این صحبت هارو. قراره اسم شاهزاده برفی مونو چی بزاریم؟

:همه به من و ارس نگاه میکنن و من با لبخند رو به زئوس میگم

.سرورم من میخواستم اسمشو شما انتخاب کنید.

:زئوس لبخندی میزنه و میگه

.شماها پدر و مادرش هستید و انتخاب اسمش با شماست.

:اما من اصرار میکنم و زئوس با کمی تفکر میگه

.اسم همچین شاهزاده ای فقط برازنده است که «آپ» گذاشته بشه .

!با عشق به پسرکم نگاه میکنم. آپ

پسر جنگجو. برازنده شاهزاده برفی منه.#پارت_181

:ساهی

.پسرکم چشاشو باز میکنه و دور ورشو نگاه میکنه. دلم از دیدن چشای بازش ضعف میره و ارس با شیفتگی نگاهش میکنه

.نق کوچولویی میزنه و لبای سرخ کوچولوشو باز میکنه و گریه میکنه

.هول میکنم و تکونش میدم

هرا مهربون میاد جلو و رو به بقیه میگه

شاهزاده برفیمون گرسنه است

.لطفا برید بیرون بعدا بیایید ببینیدش

.همه با خداحافظی بیرون میرن

.و من و ارس و هرا میمونیم

:هرا میگه

.ساهی عزیزم دکمه لباستو باز کن باید بهش شیر بدی.

میاد جلو و کمکم میکنه تا درست تو بغلم بگیرمش. سه. یینه چپمو میارم بیرون و

.هرا یاد میده تا چجوری نگهدارم تا شیر بخوره

پسرک کوچولوم تا لباس به

.نوک سه... یینه ام میخوره شروع میکنه به میک زدن و شیر خوردن

.سوزش و حس قلقلک میاد سراغم ولی با این حال تکون نمیخوره تا بچم راحت باشه

:هرا از جاش بلند میشه و با گفتن

من میرم تا راحت باشید بعدا برمیگردم.

:مارو تنها میزاره. اولین لخته سه نفری ما. ارس جلوتر میاد و با لحن پر احساسی میگه

.ساهی نمیدونم چجوری تشکر کنم. فقط اینو بدون بودنت توی زندگیم بهترین اتفاقیه که میتونست بیوفته.

.سرمو میبوسه و دستشو دور میندازه و با هم به اولین ثمره عشقمون نگاه میکنیم.

.که فارغ از همه چی با چشام بسته داره شیر میخوره

توی دلم خدارو برای این لحظه شکر میکنم و دعا میکنم تا این لحظات خوبمون تموم نشن.#پارت_182

دانای کل:

دیمیتیر ناراحت و شکست خورده از خراب شدن نقشه اش توی اتاق بی قراره

دنیرا داخل سلول نشسته و ته دلش هنوز امید داره، امید داره به مردی که قبل رفتن گفته من نجات میدم و پروانه های توی دلشو به پرواز در آورده.

.اپولو درحال پیدا کردن سر نخ از اینکه بی گناهی دنیرا رو ثابت کنه

:سرباز پیشش میاد و میگه؛

سروم مردم جایی رو میگن که انگار از این داروها درست میکنه میخایید برم. بپرسم؟

اپولو: خودم باید برم و سعی کن کسی متوجه نبودن من نشه؛

.اطاعت میشه سرورم.

اپولو به سمت ادرسی که دادن راه میوفته با رسیدن به خونه قدیمی می ایسته و در میزنه. پیرزن خمیده ای با موهای حنایی درو باز میکنه :و با دیدن جوان خوش بر رویی متعجب ابروشو بالا میندازه و میگه

چی میخوای جوون؟

شنیدم معجون درست میکنی. یک زن ازم بارداره میخام از دست بچه راحت بشم؛

:پیرزن که با دیدن لباس های اپولو بوی پول به مشامش خورده با لبخندی که دندون طلاییشو به رخ میکشه میگه

.برات خرج برمیداره پسرجون.

.نگران پولش نباش بیشتر از چیزی که بخوای هم میدم.

:پیرزن خنده ای میکنه و درو باز میکنه و میگه

.بیا داخا پسرجون دارویی که میخوای و آماده دارم. همین سه روز پیش ی دخترک با لباسایی اعیونی اومد و ازم گرفت.

:با شنیدن این حرف شقیقه هاش نبض زدن و سعی کرد اروم بپرسه

قیافه دختره رو یادت میاد؟

:پیرزن همونطور که دنبال دارو میگشت جواب داد

.ا..اره... دختره سبزه با موهای فر قهوه ای و چشمای تیره ای. از لباساش معلوم بود مایه داره.

.اپولو که مطمئن شده بود. دختره دیمیتیر بوده شمشیرشو به سمت پیرزن میگیره و پیرزپ با برگشتن و دیدن شمشیر چشاش گرد میشن

چ..چ... چخبره... چ... چیکار.. م.. میکنی؟#پارت_183

دانای کل:

اپولو: بین پیری اگ جونت برات مهمه

.با من میای به قصر و اعتراف میکنی که دختری کخ اون روز دارو ازت دارو گرفته رو میشناسی. وگرنه همینجا خونتو میریزم

.ب..با... باشه... ف.. فقط شمشیرتو بنداز.

.یالا راه بیوفت جلوم.

اپولو پیرزن و با خودش به قصر میره

.از پدرش و ارس میخاد در اتاق جمع بشن و به سربازی دستور میده تا دیمیتیر رو به اتاق بیاره

.زئوس: اپولو امیدوارم این کارت درست باشه وگرنه مادرت از این تهمتی که داری میزنی خیلی ناراحت میشه

.اپولو: پدر من تا وقتی مطمئن نباشم دست به کاری نمیزنم

.سرباز اجازه ورود میخواد و با دستور ارس میاد داخل

.دیمیتیر با رنگ و رویی پریده میاد داخل

کم مونده اشکاش سرازیر بشن

:اپولو رو به پیرزن میپرسه

این همون دختریه که ازت دارو گرفت؟_

دیمیترا با دیدن پیرزن رنگش بیشتر میپره. و پاهاس سست میشه

:پیرزن که دیمیترا رو از همون اول شناخته. رو به زئوس روی دو زانو میوفته و التماس میکنه

سرورم. من پیرزن زهوار در رفته ام. زندگیمو از ساخت دارو و معجون میگذرونم. این دختر از من اون روز معجون گرفت و دوبارم_

قیمتشو پرداخت کرد. من نمیدونستو میخواد. ولیعهد آینده رو به خطر بندازه. لطفا عفو کنید سرورم

ارس عصبانی میخواد به سمت دیمیترا حمله کنه که اطلس و اپولو جلو شو میگیرن و زئوس به سربازها دستور میده. پیرزن و دیمیترا رو

توی سیاه چاله بندازن تا بعدا در حضور مردم به حکمشون رسیدگی بشه

سربازها پیرزن و دیمیترا رو میگیرن و به سمت سیاه چاله میبرن

دیمیترا داد و بیداد راه میندازه و گریه میکنه و التماس میکنه تا ولش کنن

اپولو رو به ارس میگه: _دنیترآ رو آزاد میکنم باید ازش عذر خواهی کنید

ارس متفکر سری تکون میده. و میگه باشه.#پارت_184

دانای کل

اپولو با عجله به سمت سلولی که دنیترآ ددخلس هست میره. با دیدن دخارک که کف زمین افتاده. ترسیده جلو میره و متوجه میشه دخترک از حال رفته

اونو بغل میکنه و رو دونا دستاش میبره بیرون و میبرتش تو اتاق خودش

اروم دنیترآ رو روی تخت میزاره و بالشت زیر سرشو درست میکنه

شربت شیرینی درست میکنه و اروم به خورد دخترک میده. کنارش میشینه

نگاهی به چشم های بسته دخترک و انبوه مژه هاش میندازه. و دلش میخواد هرچه زودتر به هوش بیاد تا جنگل وحشی چشم هاشو بازم ببینه

:نگاهش رو ل. ب های گوشتی و قرمز دنیترآ سر میخوره و سبک گلوش بالا پایین میشه. با خودش میگه

.خب اون که بیهوشه اگه ل. باشو بچشم هم نمیفهمه. نمیتونم جلوی خواسته دلمو بگیرم. اما اگه بیدار بشه چی

میون کشمکش عقل و قلبش. قلب پیروز میشه و اپولو اروم خم میشه و ل. ب های دخترک و مزه میکنه. اما دل نفهمش به این لمس کوتاه

راضی نمیشه و عمیق از ل. ب های دخترک کام میگیره. با تنی گر گرفته جدا میشه و تا کار دست خودش نداده میره تو حموم تا ابی ب

دست و صورتش بزنه

.کمی که از التهابش کم میشه میاد بیرون و با چشمای باز دنیترآ مواجه میشه

:اروم میره جلو و میگه؛

دکتر کوچولو بهوش اومدی؟#پارت_185 _

دانای کل

.دنیترآ با نگاهی پر از قدر دانی اپولو رو نگاه میکنه

:اپولو میره جلو و کنارش روی تخت میشینه که دنیترآ میگه

نمیدونم چطوری تشکر کنم شاهزاده ام _

.شما منو از دردسر بزرگی نجات دادید

.امیدوارم بتونم براتون جبران کنم

اپولو با چشم های کهرباییش صورت دنیترآ رو کنکاش میکنه و باز نگاهش قفل ل. ب های وسوسه انگیز دختر میشه

:سرشو جلو میبره و زمزمه میکنه؛

میتونی جبران کنی. خیلی دوس دارم_

:ساهی

.ارس همیشه آلف رو نگهداری تا من آماده بشم. لباساشو پوشوندم شیرشم خورده

فقط زیاد فشارش نده تا بالا نیاره -

.الان عروسی شروع میشه من آماده نیستم

:ارس

.باشه عشق ارس. اینقدر حرص نخور شیرت خشک میشه -

:چپ چپ نگاهش میکنم که الپ رو بغل میکنه و میگه

.پسرک برفی من. بیا بریم تا مامانی آماده بشه-

بعد رفتنشون سریع دست به کار میشم و لباسمو میپوشم و موهامو شونه میکنم و درستش میکنم و تاج ظریفی با نگین های بنفش و جواهراتمو میندازم -

.نگاهی به خودم تو اینه میکنم و میرم بیرون. ارس رو میبینم و میرم جلو

با دیدنم چشاش برق میزنه و از خلوت بودن راهرو سواستفاده میکنه و

:ل. ب هامو میبوسه و میگه

.چقد قشنگ شدی عشق ارس -

:بلخندی به تعریفش میزنم و میپرسم

ارس؟ الپ کجاست؟-

.استیریا اومد و بردتش بیا بریم تا دیر نشده-

.دست تو دست هم به سمت سالن عروسی راه میوفتیم. مهمونها همه اومدن و روی میر هاشون نشستن

.ارس ازم جدا میشه و به سمت آشیل که کنار محراب عقد ایستاده میره

.منم پیش هرا و استیریا که آلف بغلشون هست میرم و همونجا میشینم

پسرک قشنگم بغل استیریا لم داده و انگشتشو میک میزنه. و در این مورد به ارس رفته چون همیشه انتظار داره

.س. ی. نه من دهنش باشه

.کم کم همهها ها میخوابه و در سالن باز میشه. اتنا به همراه پدرش وارد میشن و همه مهمونا به افتخارشون می ایستن

.هرا با اشک شوق دخترشو نگاه میکنه و من از ته دلم براش ارزوی خوشبختی میکنم

زئوس دخترشو تا کنار محراب عقد همراهی میکنه و بعد از دست به دست دادن اتنا و آشیل به کناری میره -

.بعد از انجام مراسم زوج های جوون میرن وسط و مشغول رقص میشن

مشغول تماشای رقص اطلس و هستیا هستم که قراره چند ماه بعد مراسم ازدواجشون انجام بده که دستی مقابلم قرار میگیره#پارت_188

:ساهی

:« نگاهم به نگاه منتظر ارس گره میخوره و هرا رو به من میگه

.برو ساهی جان من مواظب آلف هستم-

.بیشتر از این لفت نمیدم و دستمو تو دست ارس میزارم و ما هم به جمع زوج های وسط میریم

.دو دستم و روی شونه های پهنش میزارم و اون دستشو روی پهلوهام چنگ میکنه

.خیره تو چشمای هم با ریتم ملایم اهنگ تکون میخوریم

:ارس سرشو جلو میاره و میگه

.انگار همین دیروز بود که وقتی بیدار شدم جلوم یه دختر با موهای سفید دیدم که سعی داشت زخم هامو درمان کنه -

:با یادآوری اون روز ها بلخندی رو لبم میشینه و میگم

.چقد زود گذشته ارس. وقتی اونشب پیدات کردم حتی فکرشم نمیکردم قراره اینجا با تو همچین زندگی داشته باشم -

:ارس با شیطنت میگه

.دیگه برای پشیمونی دیره خانوم ساهی-

:دستامو دور گردنش میندازم و میگم

من هیچوقت از بودن باتو پشیمون نمیشم _

:چشاش برق میزنه و تو گلو میفره

.اینقد خوشمزه بازی درنیار. میدونی الان دستم بنده_

.نخودی میخندم که بیشتر حرصش میگیره. با تموم شدن اهنگ سر میز کنار هرا برمیگردیم و من آپ رو میگیرم بغلم

:ارس رو به مادرش میگه

.مامان میتونی آپ رو یک ساعت بعد مراسم نگهداری. من میخام با زنم تنها باشم_

.با شنیدن این حرفش اب دهنم میپره تو گلوم و به سرفه میوفتم. و سرخ میشم

:هرا که انگار به پررو بودن پسرش عادت داره با خنده میگه؛

.باشه پسرک بی طاقت من. خودم نوه خوشگلمو نگه میدارم _

:با ارنج مبکوبم به پهلویش که اخی میگه و حق به جانب نگام میکنه و میگه

چیه خب. ازوقتی دنیا اومده درست و حسابی ندیدمت همش وسط برنامه های من بیدار میشه گریه میکنه.#پارت_189_

مراسم تموم شد و هرا بین خجالت و تعارف کردنای من آپ رو با خودش برد

.و ارس بیخیال همه چی دست منو گرفته و داره به اتاقمون میبره

.و اصلا به غرغرهای من اهمیت نمیده

در اتاقو باز میکنه و میریم داخل درو میبندد و قفل میکنه و میاد به سمت منی که دادم غر میزنم و ... بامو به هم میدوزه. دستش هول

.میره پشت لباسمو و زیپشو میکشه پاییین

همونطور که درگیر ... ب همامه لباسو از سرشونه هام پاییین میده و میدازه زیر پاهامون. اتصال ... ب هامونو قطع میکنه و پیراهنشو از سر

.میکشه بیرون. و گوشه ای پرت میکنه

دوباره میاد سمتم و عقب عقب تا روی تخت هولم میده. هین خفیفی میکشم که نیشخندی میزنه و شل. وارشو هم در میاره و میاد روی ت.

...تخت

لباس ز... میر منو میکنه و خیمه میزنه روم. از سنگینی تن. ش و سایش بین

...ب. دن هامون تنم گر میگیره

..... ارس سرش تو گردنمه و پوست نتزک گردنمو بین ... ب هاش میکشه و کبودش میکنه

با دوتا دستش ... ی. ... ه هامو فشار میده که شیر از میاد بیرون و خم میشه

.شیر رو ... ی. س میزنه

....زبونشو بینشون میکشه و تا نافم ادامه میده. ب. دنم از ل. ذتی که بهم میده زیرش وول میخوره

.خودش نیمه خوابیده له تاج تخ... ت تیکه میده و ازم میخواد تا من بشینم روی عض. حوش

.پاهامو دو طرف کم. رش میزارم و سعی میکنم اروم بشینم

.ارس بی طاقت دو طرف کم. برم و میگیره و منو رو خودش میکشه

.از حرکت یهویییش دردم میاد و اخی میگم که انگار خوشش میاد و جوونی زیر لب زمزمه میکنه

.دستامو روی شکم شش تکه اش میزارم و اروم خودمو تکون میدم

دستهایش و قاب بالا تنه ام میکنه و فشارش میده.....پارت_190

:ساهی

.حرکاتم کند میشه و خسته میشم

.منو بلند میکنه و جامونو عوض میکنه

...پاهامو تو شکمم جمع میکنه و خودشو باز وا. ردم میکنه

....شروع میکنه به حرکت کردن و نا. له من هوا میره

موهایش درهمه و چسبیده به پیشونیش

.بدنش خیس از عرقه و برق میزنه

با ناله تو گلویی ا/ر/ض. ا همیشه و سنیگینیشو میندازه روی من

کمی که اروم میشه از روم بلند میشه و

خودم و خودشو تمیز میکنه

کنارم همونطور بره. نه دراز میکشه

خودمو تو اغوشش جمع میکنم و اون بی حرف موهامو نوازش میکنه

بدنم از را. ب. ط. ه لحظات پیش

خسته است و نوازش های ارس باعث بسته شدن چشمام میشه

...میون خواب و بیداری متوجه در زدن کسی میشم اما خسته تر از اونم که چشمامو باز کنم

.....ارس از جا بلند میشه و شلوار تنش میکنه و به سمت در میره

....کمی بعد آپ رو که درحال صدا تولید کردن از خودش رو با قریون صدقه میاره وسطمون روی تخت و کنارم میزارتش

.....با نق نق کردن الپ س. ی. نمو میزارم دهنش و پسرکم مثل گرسنه ها یک نفس شیر میخوره

الپ به خواب رفته دستمو میندازم دورش و میچسبونمش به س. ی. نه ام

:ارس هم از اون ور میاد پشتم و خودشو میچسبونه به من و ب. وسه ای کنار شقیقه ام میکاره و میگه

.عاشقتم ساهی.عاشق خانواده ای هستم که بهم هدیه دادی.

:اروم زمزمه میکنم

.منم عاشق تو و پسرمنم ارس.

پتو رو روی هر سه مون میکشه و منو از پشت در اغوش مبیگیره تا کمی بخوابیم...#پارت_191

:دانای کل

.فردای عروسی سر میز صبحانه همه حاضر شدند و زئوس به خانواده اش که حالا بزرگتر شده نگاه میکنه

.همه مشغول خوردن هستن و نوه کوچولوی عزیز کرده اش هم مشغول بلعیدن مشت کوچیکشه

.فرزندانش رو از نگاه میگذرونه و با دیدن عشق و محبت بینشون مسرور میشه

:روی اپولو مکت میکنه و رو بهش میگه

!اپولو

.بله پدر.

.میخوام بعد از مراسم ازدواجش اطلس توام تکونی به خودت بدی و همسری انتخاب کنی.

:اپولو سری پایین میندازه و جواب میده

.پدر کمی بهم فرصت بدید خودم کسی رو مد نظر دارم.

:زئوس سری تکون میده و استیریا با شیطنت میگه

منظورت همون دکتر جدیده اس؟ _

:زئوس خنده ای به شیطنت دخترش میزنه و اپولو حرصی میگه

!ساکت باش استیریا.

:استیریا با ل. ب و لوچه اوپیززون میگه

!چیخه خب خودم دیدم همش تو راهرو جلوشو میگرفتی.

:غذا تو گلوی اپولو گیر میکنه و به سرفه میوفته. اطلس که کنارش نشستته محکم به پشتش ضربه میزنه و با خنده میگه

.داداش اروم باشه خب دختر مردمو تو راهرو خفت نکن که خبرش نرسه.

:اپولو سرخ شده از سرفه لیوان ابی میخوره و با گفتن

ممنون من سیر شدم.

.سریع میزو ترک میکنه و باعث خنده جمع میشه

اپولو از سالن خارج میشه و دور و وزشو دید میزنه و با دیدن راهروی خلوت به سمت اتاقی مه دنیراً داخلش هست میره

...و بدون در زدن وارد میشه

دنیرآ درحال درست کردن دارو با دیدن اپولو که چشماش و صورتش قرمز

ترسیده بلند میشه و میپرسه؛

شاهزاده حالتون خوبه؟؟؟#پارت_192_

دانای کل:

:اپولو با اخم جلو میره و با دستهای بازوهای دنیرآ رو میگیره و به خودش نزدیک میکنه که دنیرآ نگران میگه:

اپولو چیزی شده داری میترسونیم؟_

با من چیکار کردی دکتر کوچولو؟ _

.اونقدر درگیرت شدم که مثل پسرهای نوجوون تو راهرو خفتت میکنم و مزحکه بقیه میشم

.....و پشت بندش ل. ب های دنیرآ رو شکار میکنه

مهلت نفس کشیدن نمیده و دونه دونه

.....ل. ب بالا و پایین دخترک رو به دهن میگیره و گاز میزنه

...دنیرآ شکه از بی نفسی یقه لباس اپولو رو تو مشت میگیره

..یکی از دست های اپولو دور کمر و دیگری پشت سر دنیرآ قفل میشه و اجازه حرکت از اون رو میگیره

دنیرآ نفس کم میاره و مشت بی جون به س. بینه اپولو میزنه که اپولو بی میل جدا میشه و شاکی نگاه میکنه

..دنیرآ: اپولو یکم اروم داشتتم خفه میشدم

:اپولو دلش از لحن عصبانی دختر ضعف میره و اونو بغل میکنه و به خودش فشار میده که داد دخترک در میاد

اخ اپولو چته تو امروز میخای ناقصم کنی؟؟ _

.هیششش ساکت شو غرغرو از وقتی اومدم ی بند داری غر میزنی من زن غرغرو دوس ندارم_

:دنیرآ پشت چشمی نازک میکنه و میگه

.من غرغرو نیستم جناب شاهزاده. البته اگه هم بودم مجبور بودی تحملم کنی_

:اپولو خنده ای میکنه و میگه

کی گفته مجبورم تحمل کنم هوممم؟؟؟_

:دنیرآ چشماشو خمار میکنه و صورتشو جلو میبره و میگه

.چون مثل س... گ عاشق این دختر غرغرویی شاهزاده_

اپولو تو گلو میغرّه و باز ل. ب های این دخترک زبون دراز و به کام میکشه...#پارت_193

.....دوسال بعد

:ساهی:

:مشغول شونه زدن موهامم که ارس از پشت بغلم میکنه و دم گوشم میگه

.هنوزم هربار که میبینمت انگار دفعه اوله که دختر به این زیبایی رو میبینم _

:میخندم و برمیکردم سمتش که موهامو میندازه پشت گوشم و میگم

.عملیات با موفقیت انجام شد ولیعهد_

:ارس با شیطنت میخنده و میگه

...خب حالا که با موفقیت مختو زدم امشب آماده باش که دلم دونه برفیمو میخواد_

.... اگه آپ رو امشب تو بخوابونی میتونی به دونه برفیت برسی ولیعهد_

.ارس با گفتن منتظرم باش به سمت در میره و خارج میشه

....موهامو باز دورم رها میکنم و ارایش ملایمی میکنم -

لباس حریر بلندی میپوشم و به خودم عطر میزنم. نگاهی تو اینه به خودم میندازم و با طولانی شدن اومدن ارس

....میرم سمت ت. خ. ت و روش دراز میکشم

:کم کم چشم‌ام گرم میشه که در اروم بیاز میشه و ارس میاد داخل با دیدن من که خابالودم میگه؛

.....ساهی لعنت ب من اگه بازم بچه بخوام این چه اعجوبه ایه ما ساختیم پدر منو در آورد تا بخابه _

:به لحن نالانش میخندم که میاد جلو و حرصی میگه

.اره تو بخند. تو نخندی کی بخنده. پسره نیم و جب نیست برگشته به من میگه وقتی میخابی نزدیک مامانم نشو_

.یکی نیس بگه اخه بچه جون اگه نزدیک نشم که تورو چجوری ساختم

:با خنده اخم میکنم و میگم

.عه ارس بی ادب نشو_

:خم میشه روم و همونطور که میخواد بی. سوستم میگه

جووون ارس دونه برف من. اخ ساهی حتی صداتم کافیه تا منو از خود بی خود بکنه. چه میکنی با من اخه دختر...#پارت_194_

:ساهی

:ساهی

.....تا میخوام جوابشو بدم خشن ل. ب هامو می ب. سو. ه و سنگینی وزنشو میندازه روی من

....غرق تو عشق بازی هستیم که در با صدای ناجوری باز میشه

.ارس سریع از روی من کنار میره و من سر و وضعمو درست میکنم

:با دیدن آلف که بالشت کوچولوشو گرفته دستش و چشماشو میماله و دم در ایستاده اروم میپرسم

:چیشده پسرکم!؟

مامانییی

جون دلم شاهزاده کوچولو من؟_

:تا آلف جواب بده ارس میپرسه

.چیده پدرسوخته تو باز پریدی وسط عیش و نوش من_

:آلف با لپ های سرخ اویزون موهای افتاده رو پیشونیشو کنار میزنه و با لحن بچه گانه میگه

..عمو اطلس گف پیام وسط شما بخوابم تا اژدهای بدجنس شماهارو نخوره_

:ارس عصبی میگه

.....ای بر پدر اون عموت اطلس_

.....عه ارس بچه یاد میگیره+

:آلف چشماشو مظلوم میکنه و باز میپرسه

مامانی پیام وسط شما بخوابم؟؟_

:دلم برآش ضعف میره و میگم

.بیا پسرکم بیا عشق من+

:دوون دوون میاد رو تخت و خودشو بین من و ارس جا میده و همونطور که بالشت کوچولوشو درست میکنه میگه

....اخیش چقد خوبه اینجا... من تخت اتاقمو دوس ندارم مامانی از این ب بعد میخوام همیشه اینجا بخوابم_

:« با این حرف ارس با لحنی که سعی در کنترلش داره میگه

...شما خیلی بی جا_

:وسط حرفش میپرسم و میگم

پسر قشنگم مگه تو مرد مامانی نیستی؟ مگه مبارز قوی نشدی؟ _

:آلف قیافه متفکری به خودش میگیره و میگه

.اره مامانی من یه جنگجوی بزرگم_

:موهاشو نوازش میکنم و میگم

.خب پس یه جنگجوی بزرگ باید تنهایی بخوابه شما که دیگه بزرگ شدی_

:کمی فکر میکنه و میگه

باشه مامانی فقط همین امشب و وسط شما بخوابم؟

دلم نماید بهش نه بگم برای همین سر تکون میدم که از گردنم اویزون میشه و میب. -وستم و میگه
اوووومماچ... اخیش مامانی.. تو فقط مال منی...#پارت_195_

دانای کل:

.دنیرآ درحال استراحت تو اتاقشه و از استرس فردا نمیتونه بخوابه
.....بعد از کلی مخالفت ها و مشکلات فردا قرار بود بالاخره بهم برس
...البته همه این ها رو مدیون ارس و ساهی بودند چون اونها در متقاعد کردن خانواده ها نقش بزرگی داشتند
.روی تخت میشینه و تا میخواد دراز بکشه در باز میشه و اپولو میپره داخل
.و سریع درو میبنده

:دنیرآ از جا میپره و متعجب صداش میکنه

!!!اپولو_

اپولو بیخیال شونه میندازه بالا و میاد سمتش و همونطور که می ب. -وستش
:میگه

..جونم عزیز دلم_

:دنیرآ حرصی به شونه اش میزنه و میگه

اینجا چیکار میکنی؟؟؟ اگ کسی ببینتت چی؟ _

..اومدم زمو ببینم. خب ببینن چی میشه مگه!؟ بالاخره که قراره فردا مال من بشی _

:دنیرآ شیطون میگه

.تا فردا خیلی مونده شاهزاده باید صبر کنی_

:اپولو حرصی گازی از گونه اش میگیره که جیغ دنیرآ در میاد و مبه

بخند دکتر کوچولو. ببینم فردا که مال من شدی میتونی از دستم فرار کنی؟_

.خوب بخند که فرداشب باید گریه کنی

:دنیرآ چشاشو گرد میکنه و میگه

.خیلی بی ادبی. اصن من فردا شب تو اتاق خودم مبخایم توام حق نداری نزدبکم بشی_

:اپولو خنده ای به لحن ترسونس میزنه و میگه

امر دیگه ای باشه خانوم؟؟؟ میخای اصلا بزارمت رو طاقچه فقط نگات کنم؟_

.دوساله پدر منو در آوردی فردا قراره دلی از عزا در بیارم

دنیرآ حق به جانب میگه؛

!نه اینکه خیلی هم تو سختی کشیدی_

.وقت و بی وقت من بیچاره رو خفت میکردی. و با ل. ب و گردن کبود ولم میکردی

اپولو میخنده و میگه؛

تقصیر خودته اینقد شیرینی عسلم..#پارت_196_

:ساهی

.آلپ! بیا اینجا لباستو بپوش همه رفتن به سالن فقط ما موندیم_

.باشه مامانی فقط بزار یکم دگ بازی کنم_

.آلپ عزیزم مگ نمیخای با دایانا بازی کنی دایانا الان منتظر توعه_

.به سمت میاد و زود لباساشو میپوشه

.موهاشو شونه میکنم و دستشو مگیرم و باهم به سمت سالن میریم

.مثل همیشه همه منتظر ما هستن و ما به لطف الپ کوچولو دیر کردیم

آپ با دیدن دایانا دختر موطلایی اتنا و اشیل که همبازی پایه اشه میدووه به سمتش و باهم میرم تا بازی کنن

من هم به جمع خانوما می پیوندم و

:بعد از سلام دادن میشینم کنارشون که اتنا میگه

.ساهی چقدر دیر کردی؟ دایانا مخمونو خورد اینقد سراغ آپ رو گرفت.

.میخندم و میگم آپ نمیزاشت لباساشو تنش کنم به زور گرفتمش

:تا میاد جوابمو بده اطلس هستیا رو که تو ماه هشتم بارداریشه میاره پیش ما و میگه

.سلام خانوما. لطفا مواظب زن من باشید تکون نخوره. چون هر لحظه امکان داره تولد. ه سگ بابا بخواد بدنیا بیاد.

:هستیا حرصی میکوبه به بازوش و باعث خنده ما میشه. هستیا با هن و هون میشینه رو صندلی و من ازش حالشو میپرسم که جواب میده

.خوبم البته اگ تولد. ه اطلس بزاره .

.اینقد لگد میزنه کم مونده پوست شکمم و پاره کنه. البته به اطلس رفتم اینقد وحشیه

:این حرفش باعث خندمون میشه که هستیا وسط لپخند باز اخی میگه و خم میشه که هرا میگه؛

.....فک کنم به باباش اهانت کردید اعتراض کرد .

.با ورود عروس داماد همه مهمونا ذپی پا می ایستن و به افتخارشون دست میزنن

.دنیرا تو اون لباس ساده و زیبا خیلی برازنده شده و خوش به حال اپولو

با اشاره هرا چشمام به پشت اونها افتاد

.آپ کوچولوی من مثل اپولو ارنجشو در اختیار دایانا گذاشته و مثل عروس و داماد دارن پشت سر اونها میان

تو دلم قربون صدقه ی قد و بالای کوچولوش میرم که تو این اینقدر جنتلمنه.#پارت_197

:دانای کل

....اپولو و دنیا روبه روی هم در محراب عقد ایستادن و کنارشون آپ و دایانا ژستش مثل اونها گرفتن و باعث خنده مهمون ها میشن

:بعد زن و شهر اعلام کردن اونها کاهن رو به اپولو میگه

.اکنون میتونید عروسو بیوسید شاهزاده.

.اپولو از خدا خواسته تور صورت دنیرا رو بالا میبره و خم میشه و ب. هوسه نرمی از ل. ب های عروس میگیره

....صدلی سوت و دست و جیغ مهمونها سالن رو دربر میگیره

در طول مراسم دنیرا با استرسی که باعث خیس شدن کف دستهایش میشه

...درگیره و شوخی های معنادار اپولو به ترسش بیشتر دامن میزنه

.بعد اتمام مراسم و رفتن مهمونها عروس و داماد رو به اتاقشون راهنمایی میکنن

.....با وارد شدنشون به اتاق تزئین شده وقتی دنیرا چشمش به تخت دونفره که با گلبرگ های رز تزئین شده

...فشارش انگار میوفته و رنگش میپره

اپولو میاد جلو و همونطور که اونو در اغوش میکشه... ب. ه. س. ه

:خ. ی. .. سی روی گوشش میزنه و زمزمه میکنه

.بالاخره مال من شدی.

.اما دنیرا اونقدر تو ترس گم شده که قربون صدقه رفتنا و حرف های عاشقانه اپولو رو انگار نمیشنوه

.....اپولو پهلو های دختر رو نوازش میکنه و گردنش رو اماج ب. هوسه هاش قرار میده

.دنیرا سعی میکنه شب به این مهمی رو خراب نکنه و ترسشو پس میزنه

..اپولو سربلند میکنه و ل.. ب هاشون باهم درگیر ب. ه. س. ه عمیقی میشه

.اپولو بدون جدا شدن از ل. ب های دخترک اونو به سمت تخت هدایت میکنه و هر دو میوفتن روی تخت

:دنیرا کمی اپولو رو هل میده عقب و وقتی چشای قرمز و خمار اونو میبینه دلش رحم میاد و میگه

عشقم کمکم کن لباسو در بیارم....#پارت_197

:دانای کل

...اپولو از هول زده از شر لباس های خودش و دنیرآ خلاص میشه

دست دنیرآ رو میگیره و با حس کردن

:سردی بی از حدش. کنار میکشه و با لحن مهربونی میپرسه

عزیزم چرا اینقد دستات یخه؟ دنیرآ؟

من ترسوندمت؟؟؟

:دنیرا از لحن مهربون اپولو و توجهش بغضی میشه و میگه

ا.. اپولو.. م.. من... یکم.. م.. میتروسم _

:اپولو که لحن لرزون دخترک و میبینه اونو اغوش میکشه و تن مخملی شو نوازش میکنه و زیر گوشش میگه

عشقم، من همون اپولو ام. چیزی برای ترسیدن وجود نداره. قول میدم اروم پیش برم. هوم؟

دنیرا مضطرب سری تکون میده و اپولو چونشو بند دستاش میکنه و اونو

....می ب.. و. سه

اروم روی تخت میخوابونتش و تمام

....ب. دنشو ب.. وسه میکاره

دنیرآ از برخورد ل.. ب های دا. غ و

خی.. س اپولو گر گرفته و به نفس نفس

....افتاده

اپولو یکی از س.. ی. ن. ه. های دخترک رو به دهن میگیره و دستش هم ب. ی. ن

پای اون روی نقطه ح. س. ا. سش

....میشینه و نوازش میکنه

....تن دخترک از لذتی که تجربه میکنه پیچ و تاب میخوره و کم. رشو بلند میکنه و به تخت میکوبه

....دختر چیزی تا مرز ا. ر. ض. ا شدن نداره که اپولو دستشو برمیداره و دنیرآ معترض صداش میکنه

:اپولو دم گوشش میگه

جونم قشنگم؟؟ چی میخوای خوشگل من؟؟

:دنیرآ سرخ شده میگه

دستتو چرا برداشتی؟

.میخوام لذتتو بیشتر کنم عزیزکم فقط خودتو بسپار به من _

اپولو خودشو ب. ی. ن پای دخترک جا میده و ع. ض. و. ش. و اروم داخل

....بدن دختر میکنه

...تمام سعیشو میکنه تا اروم باشه و دنیرآ رو اذیت نکنه

کمی تو همون حالت می ایسته تا بدنش بهش عادت کنه....#پارت_198

:دانای کل؛

....بعد چند لحظه حرکات ارومشو شروع میکنه

اتاق پر از صدای برخورد ت. ن ها و نفس نفس زندای اپولو. و ن. ا. له های دنیرآ

....شده

....ضربات رفته رفته تند تر و خشن تر میشه و جیغ دخترک از ل. ذ. ت و درد در میاد

با ضربه اخر خودشو داخ. ل دخترک خال. ی میکنه و وزنشو میندازه رو ی

....دنیرآ

.خودشو از روش بلند میکنه که اخی از بین ل. ب های دنیرآ در میاد

:اپولو نگران میگه

جونم عزیز دلم؟ دردت اومد!!؟؟؟_

:دنیرآ اروم میگه

.خوبم.. فقط یکم دلم درد میکنه_

....اپولو یه وری کنارش دراز میکشه و پتو رو میکشه رو هردوشون و دستشو میزازه رو شکم دنیرآ و شروع به ماساژ دادن میکنه

...کم کم چشای دنیرآ گرم میشه و به خواب میره

...دنیرآ بیخواب و کلافه از دردی که تو تنش میپیچه

....طاقط نمپاره و با مشت میزنه تو قفسه س... ی... نه اپولو که غرق خوابه

:« اپولو از جا مییره و خابالو میگه

...عشقم بقیه اش بمونه برا فردا _

:دنیرآ چشاش گرد میشه و با گریه و جیغ میگه؛

..کدوم بقیه...؟؟؟؟!!!؟ پاشو اپولو من دارم از درد میمیرم_

اپولو به خودش میاد و چشای اشکی همسرشو می ب... و سه و میگه؛

بخشید فدات بشم. چیکار کنم دردت کن بشه؟؟ چی بخوری خوب میشی؟ _

..لطفا از قفسه معجون ها برام اونی که شیشه کوچیک داره و رنگش بنفشه رو بیار تا از درد نردم _

اپولو میره و شیشه رو میاره و دنیرآ از معجون ارامبخش میخوره و اپولو باز

....شکم و دلشو ماساژ میده تا درد دخترک رو کمتر کنه

کمی بعد دارو اثر میکنه و هر دو با خیال راحت در اغوش هم اروم میگیرن...#پارت_199

:دانای کل

....هستیا درحال زایمانه و پیایی از درد جیغ میکشه

....اطلس نگران و اشفته تو اتاق قدم میزنه و قابله گفته بچه درشتیه و زایمان سختی خواهد بود

...همه نگران منتظر بیرون اتاق ایستادن و استیریا الپ رو برده بیرون تا جیغ هارو نشنوه

:استیریا روی صندلی نشسته و الپ کوچولو درحال بازی کردنه که میاد سمت استیریا و میپرسه

عمه؟_

جونم دونه برفی من؟_

.چرا نمیروم داخل میخوام بچه رو ببینم _

.هنوز بدنیا نیومده عزیزم هر وقت اومد میریم میبینیمش_

.اما قول بده منو بیشتر دوست داری_

استیریا خم میشه و لپ سرخش و

:میبه...وسه و میگه

. تو عشق منی عزیزم. معلومه تورو زیاد دوست دارم _

خب پس بمون تا من بزرگ بشم بعد میام. تورو میگیرم باشه عمه.؟_

.استیریا خندش میگیره و تا میاد حرف بزنه یکی از ندیمه ها میاد و خبر دنیا اومدن شاهزاده کوچک و میده

...استیریا آلپ رو بغل میگیره و میرن داخل

.هستیا بی رمق خوابیده و نوزاد سفید و درشتی بغلشه و اطلس کنارشون نشسته

:الپ بدو بدو میاد تو اتاق و مستقیم به سمت نوزاد میره؛ با دیدن نوزاد که قرمزه با صورت جمع شده میکه

...اما این که قرمزه - _

:خنده جمع بلند میشه که الپ بیخیال میپرسه

کی میتونم باهاش بازی کنم؟؟_

:هستیا مهربون میگه

.هنوز کوچیکه عزیزم باید شیر بخوره بزرگ بشه بعد میتونه باتو بازی کنه _

:الپ کمی فکر میکنه و میگه

..خب پس زودی شیرش بده که بزرگ بشه.

:هرا الپ رو بغل میکنه و قریون صدقه اش میره و میگه؛

..عزیز دلم هنوز زوده برا بزرگ شدنش.

:استیریا میپرسه

اسم نینی کوچولومونو چی میزارید؟ _

:اطلس و هستیا نگاهی به هم میندازن و اطلس رو به جمع میگه

من و هستیا اسم (آیاس) رو انتخاب کردیم...#پارت_200 _

:ساهی

....چشم که باز میکنم بالای سرم ارس و الپ پسرک 5 ساله امو میبینم

:ارس با دیدن چشم های بازم خم میشه و پیشونیمو میبوسه و میگه

..ممنون برای خانواده ای که بهم هدیه دادی عزیز دل ارس _

الپ عزیزم دستمو گرفته و نگران بهم نگاه میکنه؛

:لبخندی بهش میزنم و میگم

پسر قشنگم، نینی هارو دیدی؟ _

..اره ماما. ابجی مثل توعه خیلی قشنگه.

:تا میام جوابشو بدم ارس میپره وسط حرفم و میگه

!!ساهی پسره شبیه منه _

:خندم میگیره که اون با ذوق ادامه میده

..!بالاخره جوهر پرینترم کار کرد موهای پسره مشکیه _

....تقه ای به در میخوره و هرا و استیریا همونطور که بچه ها بغلشونن داخل میشن

...ارس کمکم میکنه نیم خیز بشم و بچه هارو میدن بغلم

...اشک تو چشم جمع میشه و با ذوق بهشون نگاه میکنم

..نوزادی که لای پتوی صورتی پیچیده شده و چهره اش کپی منه دخترک قشنگم

....و پسری که به قول ارس شبیه اونه پسری با موهای پرپشت سیاه

...هرا مهربانانه بهم تبریک میگه و بعد از مرگ پادشاه زئوس این اولین باریه که چهره اونو خندان میبینم

:استیریا که الان بانوی برازنده ای شده و شاهزاده ها و فرمانده های زیادی خواستارشن از من میپرسه

ساهی اسم هاشونو انتخاب کردید؟ _

:ارس جواب میده

..من انتخاب رو به عهده خود ساهی گذاشتم _

:لبخندی میزنم و رو به دخترم میگه

..اسم این شاهدخت قشنگمو میخوام بزارم (آسا) _

:و دخترمو میدم بغل ارس و بعد پسرکمو همونطور که میدم بغل هرا میگم

اسم پسرمو میخوام بزارم (زئوس) _

به یاد پادشاه بزرگمون.#پارت_201

:ساهی

:هرا بغض میکنه و پسرکمو بغل میکنه و میبوسه و رو به من میگه؛

...خیلی خوشحالم پسرم ملکه ای مثل تو داره ساهی _

...لبخندی میزنم و دستشو میفشارم

...با کمک هرا و ارس بچه هارو شیر میدم یکی یکی شیر میدم

.ارس میره تا به کارهاش برسه و الپ کوچولوی من کنارمه تا مواظبم باشه

....چندی بعد در باز میشه و دنیراً همراه با دخترای سه قلووش وارد میشه

:دخترها با دیدن الپ چشاشون برق میزنه و به سمتش حمله میکنن

داداش الپ تو کجا بودی؛

نه اون داداش الپ منه؛

نههههه الپ برای خودمه مگه نه الپ؟

.پسرکم میخنده و با گرفتن دستاشون اونا میبره تا باهاشون بازی کنه

...قصر با وجود اونها حتی یک ساعت هم ساکت نمیشه

...دنیراً کنارم میشینه و پسرمو تو بغلش میگیره و تبریک میگه

....لبخندی بهش میزنم و این دختریه زمانی خیلی کمکم کرده

:نگاهی به دوقلو هام میندازم و با خودم میگم

کی فکرشو میکرد دست سرنوشت منو به اینجا بکشونه، من دختری که از هویت پدر و مادرم بی خبر بودم توی یک شب زندگی از این رو

...به اون رو بشه

و حالا من اینجا، در مقام ملکه این سرزمین، همسر پادشاه سرزمین خدایان

.و مادر سه شاهزاده

:موهای پر پشت زئوس (پسرش) رو نوازش میکنم و با خودم میگم

امیدوارم مثل پدر و پدر بزرگت مرد بزرگی بشی پسرکم....#پارت_202_

:سه سال بعد

:ارس

،آسا دوون دوون به سمت من که روی صندلی نشستم میاد و میپره بغلم

:موهای برفیشو از جلو چشماش کنار میزنه و با لحنی که میدونه نرم میشم میگه

بابایی! ارس جونم؟

:دلم برا صداس ضعف میره و لپ های نرمشو میبوسم و میگم

.جونم عزیز دل من

،بابایی به این پسرت یچیزی بگو ها اذیتم میکنه

کی شاهزاده خانوم منو اذیت کرده؟

.بگو تا ادبش کنم

ذوق زده از گردنم آویزون میشه و گونمو

:می ب. سوسه و میگه

.بابایی آلم اذیتم میکنه نمیزاره من عروس آياس بشم

:با این حرفش چشمم گرد میشه و کمی اخم میکنم و میپرسم

بابایی این چیزا برای سن شما خیلی زوده کی اینو یادت داده!؟

:لب برمیچینه و با انگشتاش بازی میکنه و میگه

.عمو اطلس گفت تورو برای آياس میگیرم تو فقط عروس خودمی

:زیر لب میگم

...بزار من دستم به اطلس برسه

ینی میخای عمو رو بزنی؟؟؟

..نه عزیزکم فقط تنبیهش میکنم

خب ینی تنبیهش کنی میکشیش؟ -

:- خندم میگیره و میگم

نه بابایی چه اصراری داری که من بزمنش؟؟؟ -

..اخههه میدونی خودش بهم گفت که به تو نگم چون تو اکه بشنوی عصبانی میشی و میزنیش..

..عسل من تو برو پیش مامانی تا من کارامو انجام بدم بعدا با اون عمو اطلست کار دارم -

..گونمو می ب.. وسه و با اون لباس چین چینی میدوه و از اتاق بیرون میره

..خدا اخر و عاقبت منو با این دختر زبون باز بخیر کنه

..به قول ساهی آسا هووی اون شده

دخترکم به نزدیک شدن ساهی به من حساسه و نمیزاره ساهی نزدیکم بشه#پارت_203

ساهی:

...بعد از شام و خوابوندن بچه ها به اتاقمون برگشتم و با ارس غرق در خواب مواجه شدم

..بعد از تاجگذاری و پادشاه شدن مسئولیت هاش زیاد شدن و مطمئنم امروز خیلی خسته شده

...به سمتش میرم و پتو رو روش مرتب میکنم، اروم موهای تو پیشونیشو کنار میزنم. ب.. وسه ای کنار شقیقه اش میکارم

..باند میشم و به سمت کمد لباسم میرم و لباس خوابی برمیدارم

...پشت به ارس لباسمو در میارم و گوشه ای میزارم

..خم میشم تا لباس خواب رو از روی میز بردارم و از ایبینه ارس و میبینم که به یک دستش تکیه داده و با نیش باز داره منو نگاه میکنه

..برمیگردم سمتش و شاکی صداس میزنم:

..آرس!!!؟-

..جوووووونم دونه برف من..

..هم عصبی میشم و هم خنده ام میگیره

..و میگم:

..تو خجالت نمیکشی خودتو میزنی به خواب؟؟؟ -

..نه چرا باید خجالت بکشم، نمیدونی چه حالی میده میای بهم توجه میکنی و می ب.. وسیم -

..سری با تاسف براش تکون میدم و میام تا لباسو بپوشم که میشینه رو تخت و میگه:

..انه! ساهی نیوشش -

..سوالی نگاه میکنم که نیشش باز میشه و از تخت میاد پایین و به سمتم میاد

...لباسو از دستم میگیره و رو صندلی پرت میکنه و با یه حرکت منو به تنش میچسبونه

..تو چشمام خیره میشه و صورتشو میلی متری صورتم نگه میداره و میگه:

..!دوستت دارم -

..!.. ب هامون بهم برخورد میکنه مثل خودش اروم بچ میزنم

..!منم دوستت دارم..

..!.. ب ها به هم میچسبن و ب.. وسه خیس و عمیقی رو تجربه میکنیم

دستهای پوست بره.. نه کمرمو نوازش میکنه و من دون دون شدن پوستمو حس میکنم...#پارت_204

ساهی:

...دستهام رو دکمه های پیراهنش میشینه و دونه دونه بازشون میکنم

...بیکه پیراهن و میگیره و از دستهایش درش میارم

...دستهامو رو سرشونه های پهنش میزارم و نوازش وار تا سیکس پک هاش میکشم

دستش پایین میره و برجست.. گی

...ب...ا.... نمو تو مشت میگیره و فشار میده

..دستهاشو دور رون هام قفل میکنه و منو بالا میکشه

...دستهاش گردنشو میچسبه و پاهام دور کمرش حلقه میشه

ب.. سوسه امون قطع میشه و ل.. ب های ارس از چونه و گردنم تا پوست بالای

...س... نه ام و با ب.. سوسه هاش مهر میکنه

..همونطور که من ازش اویزونم به سمت ت.. خت میره و اروم منو روش میزاره

...خودش کنار تخت ایستاده

رو دوزانو میشینم و دستم سمت

...ک.. مر بند شلو. ارش میره

...شلو. ارشو در میارم و عض... شو تو دستم میگیرم

...ارس بی طاقت هولم میاده و میاد روی ت.. ... خت

خودشوروی من میندازه و سرش میره تو گودی گردنم و پوست نازک گردنم میون

...ل.. ب هاش کشیده میشه و ناله من درمیاد

..پایین تر میره و مشغول س.. ی.. ه هام میشه و تن من خ.. ... س میشه

...سرش پایین تر میره و پاهامو از هم باز میکنه و به ب.. ی.. ن پام نگاهی میندازه

سرش پایین و میره و با برخورد

...زب.. ح.. ن.. ش با بی... ن پام ناله هم بلند میشه

بدنم پیچ و تاب میخوره و چشمم از

ل.. ذت.. ی که تجربه میکنم سیاهی میره

...دستم میون موهاش میبرم و موهاشو میکشم و سعی میکنم خودمو تکون بدم

..اما ارس دو طرف رونام و گرفته و اجازه حرکتی بهم نمیده

تو یه حرکت پاهام میلرزه و به ا.. و ج

میرسم و بی حال میوفتم سرجام..#پارت_205

ارس:

..نگاهی به ت.. ن سفیدش که بعضی جاهاش رد کبودی های منه میندازم

..چشماش و بسته و تو خلسه فرو رفته

هیكل بی نقص و پوست مثل برفش منو

...از خود بی خود میکنه

خودمو بین پاش جا میدم و اروم

..عض... م و واردش میکنم

...ناله ای میکنه که خوی وحشیمو بیدار میکنه که بی وقفه و خشن خودمو بهش می کوبم

ازش میکش.. م بیرون و برشمیگردنم

...و رو شکم میخابونمش

...زیر شکمش بالشتک کوچیکی میزارم تا اذیت نشه

...ب.. ل...ن گرد و خوش فرمش بهم چشمک میزنه

...اسپنکی روی لپ ب.. ل... نش میزنم که رد انگشتام زور سرخ میشه

دوباره تو همون حالت خودمو واردش

...میکنم و ضرباتمو از سر میگیرم

بدنم د.. اغ میشه و سرم نبض میزنه

...و ار... ا میشم

...سنیگینی وزنمو میندازم رو ساهی و لای موهای خوشبویش نفس میکشم

..خودمونو جمع و جور میکنیم و ساهی که انرژی زیادی از دست داده سرش به بالشت نرسیده به خواب میره

...خودمو کنارش میندازم و تن ظریفشو به بغل میکشم

پتو روی هردومون میکشم و با بوسیدن

...پیشونیش سعی میکنم بخوابم

..اما خواب از چشم هام فراریه

از زمانی که در جایگاه یک پادشاه خودمو پیدا کردم مسئولیت ها و وظایف زیادی که دارم باعث میشه شب ها

بی خواب بشم و تنها چیزی که منو به آینده امیدوار میکنه وجود ساهی و عشق و بی حد و مرزش و وجود بچه هاییه که ثمره عشق من و

اونه...#پارت_206

ارس:

...سر میز شام در صدر میز نشستم جایی که قبلا جای پدرم بوده و چقدر جای خالیش حس میشه

..دست راستم هرا نشسته و دست چپم هم جایگاه ملکه ام ساهی

..بعد اون ولیعهدم آلف که الان نوجوون بالغی شده و بعدش پسرک شیطونم ژئوس و دخترک مهربونم آسا

...سمت دیگه میز اطلس هستیا و پسرشون آیاس

...از خانواده بزرگمون فقط ما تو قصر موندیم و بقیه پی سرنوشت خودشون رفتن

..اتنا و آشیل بعد از جراحت پای اشیل که دیگه نتونست مبارزه کنه ترجیح دادن زندگی خودشونو دور از هیاهو و مشکلاتن ادامه بدن

..دنیرآ و اپولو هم در مناطق جنوبی ساکن شدن و دنیرآ درحال طبابت و کمک رسانی به مردم اونجاست

...استیریا خاهر ته تغاریم هم که بعد فوت پدر کمی افسرده شده بود با پسر پوزئیدون ازدواج کرد و الان ملکه دریاهاست

...اما اطلس طبق خواسته خودش پیش من موند و فرمانده کل ارتش و دست راست منه

...و اینجا پایان داستان من و ساهی

...داستان پر فراز و نشیبی که ما از سر گزروندیم

..و من چه خوشبختم که این دختر رو تو زندگیم دارم، دختری که خوب و خالصه و مهربون ترین قلب دنیا رو داره

...دختری که بچه های سالم و زیبا به من هدیه داده و همیشه و همه جا به من وفاداره

...همراه و یار همیشگی من در مشکلات و سختی ها در خوشی و شادی هاست و همیشه عشق بی حد و مرزشو نثار من کرده

...این شاید پایان داستان ما باشه اما عشق ما تا ابد پابرجاست تا زمانی که هردو پیر بشیم و موهای من از گرد کهن سالی سفید بشه

...تا زمانی که مرگ مارو به آغوش بکشه

☆☆☆

☒ پایان فصل یک

🌙 به قلم ماه